



اعترافات اجباری:

هدف قرار دادن فعالان اینترنتی ایران

مرکز اسناد حقوق بشر ایران

مرکز اسناد حقوق بشر ایران نهادی بیطرف و مستقل پژوهشی است که هدف آن ایجاد یک تاریخچه جامع و عینی از وضعیت حقوق بشر در جمهوری اسلامی ایران از زمان انقلاب سال ۱۳۵۷ به بعد می‌باشد. این تاریخچه، شامل جمع‌آوری و تجزیه و تحلیل طیف گسترده‌ای از اسناد و مدارک است که به صورت آرشیو، جهت مطالعه و تحقیق در دسترس عموم قرار خواهد گرفت. با تکیه بر این اصل که مسئولیت‌پذیری در قبال تخلفات گذشته لازمه پیشرفت اجتماعی و تحولات دموکراتیک در آینده خواهد بود، مرکز اسناد حقوق بشر ایران، گفتگو و تبادل نظر آگاهانه درباره وضعیت حقوق بشر در ایران را تشویق و ترغیب می‌نماید. این مرکز با تعداد زیادی از پژوهشگران و متخصصان در زمینه مستندسازی موارد نقض حقوق بشر و سایر پروژه‌ها همکاری می‌کند.

اهداف مرکز اسناد حقوق بشر ایران

- بررسی و مستندسازی موارد تخلف حقوق بشر در ایران؛
- ارتقای سطح آگاهی مجامع بین‌المللی از تخلفات حقوق بشر در ایران و تحت فشار قرار دادن دولت ایران برای خاتمه دادن به این تخلفات؛
- ارتقای سطح آگاهی مردم ایران از موارد تخلف حقوق بشر در ایران و استانداردهای بین‌المللی حقوق بشر؛
- ایجاد مجموعه و آرشیوی اینترنتی از اسناد حقوق بشر با این امید که روزی در پیشرفت و حمایت از روند مسئول شناختن متخلفان مورد استفاده قرار گیرد.

آدرس:

Iran Human Rights Documentation Center

129 Church Street, Suite 304

New Haven, CT 06510, USA

تلفن: ۲۲۱۸-۷۷۲ (۲۰۳)

نمابر: ۱۷۸۲-۷۷۲ (۲۰۳)

پست الکترونیکی: info@iranhrdc.org

پایگاه اطلاعاتی: <http://www.iranhrdc.org>

عکسها: عکس روی جلد توسط خبرگزاری فارس از مصاحبه تلویزیونی چهار وبلاگ‌نویس که توسط دادستان تهران سعید مرتضوی ترتیب داده شده بود گرفته شده است. عکس سمت چپ محمود هاشمی شاهرودی، رئیس قوه قضاییه از سال ۱۳۷۸ تا ۱۳۸۸ می‌باشد.

سایر عکسهای گزارش از اینترنت به دست آمده‌اند.

اعترافات اجباری

هدف قرار دادن فعالان اینترنتی ایران

مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تیر ۱۳۸۸

فهرست مطالب

۱	پیشگفتار.....
۲	روزبه میرابراهیمی
۳	شهادتنامه روزبه میرابراهیمی.....
۳۰	امید معماریان.....
۳۱	شهادتنامه امید معماریان.....
۴۷	آرش سیگارچی
۴۸	شهادتنامه آرش سیگارچی.....

پیشگفتار

در این گزارش، سه روزنامه‌نگار اینترنتی ایرانی تجارب تلخ خود را از دستگیری غیرقانونی، حبس، شکنجه و در نهایت محکومیت توسط رژیم ایران در زمان ریاست جمهوری محمد خاتمی به تفصیل شرح می‌دهند. دو تن از این روزنامه‌نگاران، روزبه میرابراهیمی و امید معماریان، در زمان دستگیری از فعالان اینترنتی مقیم تهران بودند. میرابراهیمی، که با روزنامه‌هایی چون «اعتماد» و «جمهوریت» همکاری می‌کرد، در ۶ مهرماه ۱۳۸۳ دستگیر شد. وی مدت دو ماه را در حبس به سر برد. معماریان در ۱۹ مهر ۱۳۸۳ دستگیر و اندکی پس از یک ماه و نیم آزاد شد. هر دو فعال اینترنتی در بازداشتگاه‌های غیرقانونی که توسط نهادهای اطلاعاتی موازی ایران اداره می‌شدند نگهداری شده و پس از آن در زندان اوین تهران زندانی شدند. شاهد سوم، آرش سیگارچی، سردبیر روزنامه «گیلان امروز» در رشت، مرکز استان گیلان بود. سیگارچی در ۱۹ اسفند ۱۳۸۳ دستگیر و مدت دو ماه را در حبس به سر برد.

علیرغم ضمانتهای مقرر در قوانین ایران و قوانین بین‌المللی که محاکمه عمومی و حضور هیئت منصفه را در پرونده‌های مطبوعاتی تضمین می‌کند، هیچ کدام از این افراد در دادگاه‌های عمومی محاکمه نشدند. آنها متهم (و محکوم) به جرایم اخلاقی، مطبوعاتی و امنیت ملی شدند. میرابراهیمی و معماریان به طور غیابی مجرم شناخته شده و در ۱۶ بهمن ۱۳۸۷ محکوم شدند. میرابراهیمی به دو سال و دو روز زندان و ۸۴ ضربه شلاق و معماریان به دو سال و شش ماه زندان و ۱۰ ضربه شلاق محکوم شدند. سیگارچی در ابتدا به ۱۴ سال زندان محکوم شد اما محکومیت او در دیوان عالی به سه سال تقلیل یافت.

محکومیت این سه فعال اینترنتی عمدتاً بر مبنای اعترافات که آنها تحت فشارهای شدید روانی و فیزیکی، مانند ضرب و شتم، بازجویی‌های غیرقانونی و زندان انفرادی انجام داده‌اند می‌باشد. آنها در زمان حبس، از حق داشتن وکیل مدافع، ملاقات با خانواده و برخورداری از ابتدایی‌ترین امکانات محروم بودند. میرابراهیمی و معماریان تنها زمانی آزاد شدند که با شرکت در نقشه ماهرانه سعید مرتضوی، دادستان کل تهران (مشهور به «قصاب مطبوعات») موافقت کردند. متعاقب این نقشه، میرابراهیمی آزاد شد و موافقت کرد که اعترافنامه‌ای بنویسد و برای نشر به رسانه‌های گروهی ارائه دهد. به محض اینکه اعترافنامه منتشر شد، مرتضوی دستور آزادی معماریان و یک روزنامه‌نگار اینترنتی دیگر را داد. هدف مرتضوی آشکارا بی‌اعتبار کردن جنبش اصلاحات و سرکوب روزنامه‌نگاران و فعالان اینترنتی و وبلاگ‌نویسها بود که به طور روزافزون به اینترنت به عنوان یک رسانه ارتباط جمعی جایگزین روی آورده بودند.

تجارب این روزنامه‌نگاران منحصر به فرد نیستند. در تطابق با گزارشهای مرکز اسناد حقوق بشر ایران «Ctrl+Alt+Delete: پاسخ ایران به اینترنت» (تیر ۱۳۸۸) و «ارباب پنهانی: نهادهای اطلاعاتی موازی ایران» (خرداد ۱۳۸۸)، این شهادتنامه‌ها شبکه‌ای از افراد در دولت ایران—شامل اعضای نیروهای امنیتی و اطلاعاتی موازی، قوه قضاییه، و وسایل ارتباط جمعی دولتی نظیر روزنامه «کیهان» و صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران—که مسئول ساکت کردن صدای مخالفان در اینترنت هستند را افشا می‌کند.

شهادتنامه‌های این گزارش حاصل مصاحبه‌های مرکز اسناد حقوق بشر ایران در سالهای ۱۳۸۷ و ۱۳۸۸ می‌باشند.

روزبه میرابراهیمی



روزبه میرابراهیمی یک روزنامه‌نگار و وبلاگ‌نویس ایرانی است. روزبه فارغ التحصیل دوره کارشناسی علوم سیاسی از دانشگاه آزاد اسلامی تهران در سال ۱۳۸۳ می‌باشد.

میرابراهیمی فعالیت‌های روزنامه‌نگاری خود را در شهر محل تولد خود، رشت، آغاز کرد. کار حرفه‌ای او به عنوان روزنامه‌نگار در اوایل دهه ۱۳۸۰ و زمانی آغاز شد که جنبش اصلاحات در ایران قوت گرفته بود. از آن زمان، میرابراهیمی به عنوان خبرنگار، نویسنده، دبیر سیاسی، دبیر اجتماعی و سردبیر برای بسیاری از نشریات، مانند «اعتماد»، «اعتماد ملی»، «شرق»، «توسعه»، «اقتصاد خانواده»، «صدای عدالت»، «همبستگی»، «جمهوریت»، «ایران ما»، «روز آنلاین»، و «ایران در جهان» کار کرده است. او به عنوان گزارشگر آزاد برای تعدادی روزنامه کار کرد و سپس به بخش سیاسی روزنامه اصلاح طلب «مردم سالاری» پیوست. وی در آخر دبیر سیاسی روزنامه اصلاح طلب «اعتماد» شد.

در سال ۱۳۸۳، میرابراهیمی به روزنامه «جمهوریت» پیوست و به عنوان دبیر اجتماعی روزنامه «توسعه» مشغول به کار شد. در این زمان، میرابراهیمی به عنوان یک فعال اینترنتی و وبلاگ‌نویس خود را تثبیت کرده بود. میرابراهیمی اغلب مقالات خود را در وبلاگ خود منتشر کرده و آنها را به وب سایت‌های اصلاح طلب می‌فرستاد.

میرابراهیمی در ۶ مهر ۱۳۸۳ به اتهام فعالیت‌های اینترنتی و وبلاگ‌نویسی غیرقانونی دستگیر شد. پس از دستگیری به مدت دو ماه در حبس به سر برد. اتهامات سیاسی او شامل عضویت در گروه‌های غیرقانونی، تبلیغ علیه نظام، نشر اکاذیب، اهانت به رهبر و بر هم زدن نظم عمومی بودند. دادستان تهران، سعید مرتضوی، تنها هنگامی که او و سایر وبلاگ‌نویسان موافقت کردند که اعترافات با زور اخذ شده آنها در روزنامه‌های مختلف به چاپ برسد، میرابراهیمی را آزاد کرد. در ۱۶ بهمن ۱۳۸۷ میرابراهیمی (به طور غیابی) به دو سال و دو روز زندان و هشتاد و چهار ضربه شلاق محکوم شد.

دو سال پس از آزادی، میرابراهیمی و همسرش ایران را ترک کردند و در اواسط سال ۱۳۸۵ در ایالات متحده آمریکا ساکن شدند. آنها در حال حاضر ساکن نیویورک هستند.

در سال ۱۳۸۵، سازمان دیده‌بان حقوق بشر جایزه بین‌المللی هلمن/همت را به میرابراهیمی اعطا کرد. در سال تحصیلی ۱۳۸۶-۱۳۸۷ میرابراهیمی اولین دانشجوی بین‌المللی رشته روزنامه‌نگاری در دانشکده روزنامه‌نگاری دانشگاه نیویورک بود. میرابراهیمی همچنین به عنوان مشاور سازمان دیده‌بان حقوق بشر کار کرده و چندین کتاب به فارسی به نگارش در آورده است: از جمله «ناگفته‌هایی از انقلاب ۵۷» و «ناگفته‌ها». کتاب‌های در دست انتشار او «اصلاحات زیر هشت» و «آزادی و دیگر هیچ» می‌باشند.

میرابراهیمی در حال حاضر خبرنگار رادیو آزاد اروپا در شهر نیویورک می‌باشد.



شهادتنامه روزبه میرابراهیمی

اسم: روزبه میرابراهیمی

محل تولد: رشت، ایران

تاریخ تولد: شهریور ۱۳۵۷

شغل: روزنامه‌نگار، وبلاگ‌نویس

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۱۳ بهمن ۱۳۸۷

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

شهود:

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با آقای روزبه میرابراهیمی تهیه شده است. این شهادتنامه شامل ۹۱ پاراگراف و ۲۷ صفحه می‌باشد. مصاحبه به تاریخ ۱۳ بهمن ۱۳۸۷ صورت گرفت، و متن کامل آن در ۳۰ مرداد ۱۳۸۸ توسط آقای میرابراهیمی تأیید گردید.

شهادتنامه

۱. من روزبه میرابراهیمی هستم و در ۲۱ سپتامبر ۱۹۷۸ در شهر رشت^۱ متولد شدم. اسم من برای اولین بار در نشریه هنری «مهر» ظاهر شد. من برای این نشریه نامه می‌نوشتم. کم‌کم روزنامه‌نگاری برای من جالب شد. در آن زمان با ماشین تحریری که خریده بودم شروع به انتشار نشریه خانگی کردم. هنوز هم کپی‌های این نشریات را دارم. به تدریج علاقه بیشتری به خبرنگاری نشان دادم و ارتباط من با نشریات گسترش یافت. در ابتدا برای نشریات محلی مطالبی نوشتم و آنها نیز مطالب من را منتشر کردند. بعد از خدمت سربازی به منظور ادامه تحصیل به تهران برای دانشگاه رفتم. مقالات خود را برای چاپ به نشریات مختلف فرستادم و کم‌کم مطالب من در روزنامه‌های سراسری چاپ شد.
۲. اوایل اصلاً به فضای سیاسی ایران و محدودیتهای موجود در آن فکر نمی‌کردم. آن درکی را که بعدها با عضویت در هیئت تحریریه نشریات پیدا کردم نداشتم. بعد از وارد شدن به کار عملی روزنامه‌نگاری و عضویت در هیئت تحریریه با ریزه کاریها، خطوط قرمز و قوانین آشنا شدم. اما احساس خطر باعث نشد تا به محافظه‌کاری روی بیاورم. اگر مجموعه یادداشتها و مقالات من را کنار هم بگذارید، به این نتیجه می‌رسید که هیچ‌یک دیگری را نقض نمی‌کند. همه آنها بر پایه این باور هستند که عملکرد حکومت باید بر اساس خواسته‌های مردم باشد. من با این اعتقاد وارد کار روزنامه‌نگاری شدم، و در مقاله‌های خود بارها نوشتم که روزنامه‌نگاران باید همیشه آماده پرداخت هزینه باشند. همیشه از کسانی که به دلیل پرداخت هزینه محافظه‌کاری می‌کردند انتقاد می‌کردم. متأسفانه در دوران اصلاحات دو بدنه جامعه، جنبش دانشجویی و روزنامه‌نویسان، که وارد جنبش اصلاحات شده بودند هزینه دادند، اما سران اصلاح طلب هزینه ندادند. به همین دلیل جنبش اصلاحات پایان ناموفقی داشت.
۳. حساسیتهای دولت نسبت به من در تابستان سال ۱۳۸۲ شمسی، همزمان با حادثه زهرا کاظمی، شروع شد. در آن مقطع من دبیر سرویس سیاسی روزنامه «اعتماد» بودم. این سمت حساس و پرمسئولیتی بود چون نقش دروازه اخبار و تحلیل سیاسی برای روزنامه را داشت. ماجرای زهرا کاظمی در زمانی اتفاق افتاد که جنبش اصلاحات، با آنکه اصلاح‌طلبان اکثریت اعضای مجلس را در آن زمان تشکیل می‌دادند، فلج شده بود. دولت و مجلس هیچ‌یک حرکتی انجام نمی‌دادند و نسبت به جنبش اصلاحات سردرگمی وجود داشت. به نظر می‌آمد که جنبش اصلاحات در حالت کما بود. ماجرای زهرا کاظمی باعث شد که اصلاح‌طلبان از این کما خارج شوند و اصلاحات در مجلس، دولت و جامعه به جریان بیفتد.
۴. مجلس اصلاحات تصمیم گرفت این قضیه را پیگیری کند. کمیسیون اصل ۹۰، که در آن مقطع به نظر من از موفق‌ترین کمیسیونها در تاریخ جمهوری اسلامی بود، تصمیم گرفت در مورد پرونده زهرا

^۱ رشت مرکز استان گیلان و بزرگترین شهر ایران در ساحل دریای خزر می‌باشد.

کاظمی گزارشی تهیه کند. این گزارش آماده شد و طبق قوانین ایران قرار بود چند هفته پس از تهیه در صحن علنی مجلس خوانده شود. اما ارائه این گزارش تا دو ماه و نیم به تعویق افتاد. ما در روزنامه‌ها مطالب مختلفی نوشتیم به این مضمون که چرا گزارش کمیسیون منتشر نمی‌شود. سرانجام گزارش در دستور جلسه مجلس قرار گرفت و در صحن مجلس خوانده شد. یکی از شبکه‌های رادیویی که طبق قانون مذاکرات مجلس را مستقیم پخش می‌کند این واقعه را نیز پوشش داد.

۵. در این مقطع، من به عنوان روزنامه‌نگار و دبیر سرویس سیاسی روزنامه «اعتماد» وظیفه داشتم که به این ماجرا پوشش خبری بدهم. اما این کار از زمانی که آقای سعید مرتضوی، دادستان تهران و «قصاب مطبوعات»، به عنوان یکی از متهمان پرونده نام برده شد بسیار مشکل شده بود. مرتضوی با روشهای خاص خود در رسانه‌ها اعمال نفوذ می‌کرد و فشار می‌آورد که کسی درباره پرونده زهرا کاظمی خبر رسانی نکند و نامی از او نیاورد. من یک صفحه از روزنامه را به گزارش مجلس اختصاص داده بودم. ساعت ۸:۳۰-۸:۰۰ شبی که گزارش در مجلس خوانده شد، آقای مرتضوی با سردبیر روزنامه، آقای بهروز بهزادی، تماس گرفت و تهدید کرد که در صورت چاپ گزارش پرونده قدیمی روزنامه به جریان خواهد افتاد. آقای بهزادی من را صدا زد و گفت: «ما چاره‌ای نداریم جز اینکه خبر را منتشر نکنیم.» این اقدام با روزنامه‌های دیگر هم انجام شد، به طوری که گزارش مجلس در هیچ روزنامه‌ای منتشر نشد. فقط یک روزنامه، که تا جایی که در یادمان مانده روزنامه «یاس نو» مربوط به جبهه مشارکت^۲ بود، مقاله را چاپ کرد (که آن هم بعد از انتشار خبر توقیف شد).

۶. صبح روز بعد، عدم مطلق خبررسانی برای همه، به خصوص رسانه‌های خارجی، شک و سؤال بسیاری برانگیخت. یکی از همکاران سابق من که در آن زمان در «رادیو فردا» کار می‌کرد با من تماس گرفت و جوایب خبر شد. من گفتم که آقای مرتضوی طبق معمول دخالت کرده است. دوره‌ای بود که همه از مرتضوی و سایه او می‌ترسیدند. همکار سابق من از من پرسید: «آیا حضری این را بگویی؟» من اعلام آمادگی کردم و در مصاحبه خود با «رادیو فردا» تعریف کردم که در ساعت فلان مرتضوی زنگ زد و ما را تهدید کرد، و به این دلیل ما مقاله را چاپ نکردیم. بعد اضافه کردم که قانون اساسی جمهوری اسلامی به ایشان اجازه چنین کاری را نمی‌دهد و کار ایشان غیرقانونی بوده است. گزارش مجلس درباره مرگ زهرا کاظمی از رادیوهای داخلی برای همه مردم ایران پخش شده بود، و مجلس کشور نیز تشخیص داده بود که محتوای آن گزارش محرمانه نبود.

احضاریه وزارت اطلاعات

^۲ مشارکت یا حزب مشارکت ایران اسلامی که حزب اصلاح‌طلب و سیاسی است در سال ۱۳۷۷ و بعد از انتخاب محمد خاتمی تشکیل شد و رئیس آن برادر رئیس جمهور، محمدرضا خاتمی بود.

۷. من چون تنها روزنامه‌نگاری بودم که حاضر شده بود این حرفها را بزند، صحبت‌م خیلی بازتاب داشت. دو یا سه روز بعد از مصاحبه من با «راديو فردا»، از وزارت اطلاعات با مدير مسئول روزنامه تماس گرفتند و گفتند که می‌خواهند من را احضار کنند. مدير مسئول هم به من زنگ زد و گفت که از وزارت اطلاعات می‌خواهند با تو صحبت کنند. او همچنین گفت که در پاسخ به آنها گفته بود که در صورتی که قصد بازداشت من را ندارند می‌توانند با من تماس بگیرند. سپس از وزارت اطلاعات با من تماس گرفتند و گفتند که می‌خواهند با من صحبت کنند. من پذیرفتم و برای فردای آن روز قرار گذاشتم.

۸. محل قرار دفتر اصلی وزارت اطلاعات در خیابان ابوذر غفاری بود و وزارت اطلاعات معمولاً روزنامه‌نگاران یا اشخاصی که پرونده‌های فرهنگی یا سیاسی داشتند را آنجا بازجویی می‌کرد. فردای آن روز من به آن مکان رفتم. آقای خوش برخورد و خوشرو به طرف من آمد و من را به یک اتاق راهنمایی کرد. وقتی وارد اتاق شدم متوجه شدم که اتاق بازجویی است. یک میز در اتاق بود و اطراف آن چند صندلی قرار داشت.

۹. آن آقا خوش آمد گویی کرد و سپس یادآوری کرد که من مصاحبه‌ای با «راديو فردا» انجام داده بودم و در آنجا علیه آقای مرتضوی، دادستان تهران، صحبت کرده بودم. او به من گفت که آقای مرتضوی به شورای عالی امنیت ملی شکایت کرده بود که من مصوبه شورای عالی امنیت ملی را نقض کرده و به وی افترا زده بودم که کار غیرقانونی انجام داده است.

۱۰. مصوبه‌ای که وی به آن اشاره می‌کرد چند ماه قبل از قضیه زهرا کاظمی در شورای عالی امنیت ملی به تصویب رسیده بود. در مصوبه آمده بود که افرادی که در ایران زندگی می‌کنند و یا منصوب به جمهوری اسلامی هستند نباید با رسانه‌های خارجی مانند «راديو فردا»، «صدای آمریکا» و «دویچه وله» مصاحبه کنند، زیرا این رسانه‌ها علیه نظام جو سازی می‌کردند. این مصوبه از «راديو بی.بی.سی» نامی نبرده بود.

۱۱. من دلایل خود را توضیح دادم و گفتم چنین برخوردهایی به ضرر نظام و قوه قضاییه خواهد بود. بازجویی نزدیک به سه ساعت طول کشید. بازجو نظر من را در مورد اصلاحات و آقای خامنه‌ای پرسید. سؤالهای دیگر او راجع به شایعاتی در مورد من بود. مثلاً در بعضی از مطبوعات فردی شایعه کرده بود که من زیر نظر سعید حجاریان دوره جنگ روانی دیده‌ام. من به او گفتم که آقای سعید حجاریان را یک بار بیشتر ندیده‌ام، و آن هم بعد از سوءقصد ایشان بود. بعد هم خندیدم و گفتم که منابع خبری شما بسیار نامعتبر هستند و باید در این زمینه تجدید نظر کنید. گفتم که برای وزارت

اطلاعات صحیح نیست که به چنین منابع نامناسبی اعتماد کند. در نهایت وزارت اطلاعات فقط به من تذکر شفاهی داد.

سانسور مطبوعات و «خط قرمز»

۱۲. دیگر کسی با من کاری نداشت و من کارهای خود را انجام می‌دادم. اواخر همان سال انتخابات مجلس هفتم برگزار شد و جریان اصلاحات، تحصن و دفاع از مجلس همه را مشغول کرده بود. من به عنوان یک روزنامه‌نگار به مصاحبه با رسانه‌های خارجی ادامه دادم و کسی با من کاری نداشت. آخر آن سال من روزنامه «اعتماد» را به دلایلی ترک کردم. بخشی از مشکلات مربوط به انتخابات و اختلاف نظر من با مدیر مسئول روزنامه «اعتماد» بود. بعد از آغاز سال جدید به آقای عمادالدین باقی و روزنامه «جمهوریت» که تازه داشت به راه می‌افتاد پیوستم.

۱۳. قبل از قضیه زهرا کاظمی بعضی اوقات مجبور بودم خودسانسوری کنم. با پایان دوران طلایی مطبوعات و بستن همه روزنامه‌ها، حکومت تلاش کرد تا فقط به نشریاتی که قابل کنترل بودند اجازه انتشار بدهد. یکی از تغییراتی که در آن مقطع انجام شد این بود که آقای مرتضوی (که در دوران توقیف روزنامه‌ها رئیس دادگاه مطبوعات بود) به پست دادستان تهران که پست بسیار مهمی است منتقل شد. از آن پس، مرتضوی به شیوه‌های مختلف روزنامه‌ها را کنترل می‌کرد. بعضی اوقات مسائلی پیش می‌آمد که فوریت داشتند و لازم بود دولت واکنش سریع نشان دهد. مرتضوی به راحتی به روزنامه‌ها زنگ می‌زد و به آنها دستور می‌داد قضیه را پوشش ندهند. آقای مرتضوی یکی از عوامل مهم سانسور مطبوعات در ایران بود و قطعاً بیرون از چارچوب قانون عمل می‌کرد.

۱۴. هر چند یک بار، حکومت سردبیرهای تعدادی از روزنامه‌ها را برای جلسه‌ای احضار می‌کرد و «خطوط قرمز» را برای آنها توضیح می‌داد. این عملکرد از دوران آقای خاتمی شروع شد. ناگهان شورای عالی امنیت ملی که تحت ریاست رئیس جمهور است، به یکی از وحشتناکترین عوامل سانسور مطبوعات ایران تبدیل شد. یکی از ایراداتی که من از دوران ریاست جمهوری آقای خاتمی دارم این است که چرا وی اجازه داد در شورایی که خود رئیس آن بود و اصلاح‌طلبان در آن حضور پررنگی داشتند، سانسور مطبوعات عملاً قانونی بشود. شورای عالی امنیت ملی طبق قانون اساسی مسئول سیاستگذاری کلان امنیت کشور است. اینکه یک روزنامه چه تیرتی بزند و یا از چه واژه‌ای استفاده کند جزئیاتی است که تصمیم در مورد آنها در صلاحیت این شورا نیست. اما متأسفانه در دوران مدیریت آقای خاتمی، این نهاد برای خود چنین وظیفه‌ای را نیز در نظر گرفت.

۱۵. در دوران اصلاحات عمده سانسور از طرف حکومت بود، اما عملکرد بد و زننده خودسانسوری هم تبدیل به یک واقعیت روزانه شده بود. هر وقت هزینه کار روزنامه‌نگاری بالاتر می‌رفت، تعداد بیشتری از روزنامه‌نگاران با احتیاط بیشتری کار خود را ادامه می‌دادند. البته کسانی بودند که اصلاً به این

محدودیت‌ها تن نمی‌دادند، اما اکثر مدیران ملاحظه کردند و ترجیح می‌دادند فعال بمانند تا اینکه مجبور شوند دفتر را تعطیل کنند. این مهم نقش بسزایی در عملکرد خودسانسوری داشت. متأسفانه همه کسانی که حاضر بودند هزینه بدهند یک به یک از بدنه روزنامه‌نگاری حذف شدند.

۱۶. تکرار تماس از سوی مرتضوی بستگی به اتفاقات روز بود. بعضی اوقات هر روز زنگ می‌زد. اگر اتفاقی می‌افتاد و یا کسانی بازداشت می‌شدند و مرتضوی ترجیح می‌داد که آن واقعه پوشش خبری نشود، زنگ می‌زد و دستور می‌داد پوشش ندهیم. نزدیک ۱۸ تیر^۳ یا ۲ خرداد^۴ جو معمولاً به شدت حساس بود. دادسرا سیستمی پیاده کرده بود که هر روزنامه‌ای یک مهره داشت. این مهره مزدور دادستانی نبود، بلکه کسی بود که به دستورهای دادستان عمل می‌کرد. به مرور زمان این شخص تبدیل می‌شد به یک مرتضوی کوچک درون دفتر روزنامه. اکثر سانسورهایی که در دفاتر نشریات پیش می‌آمد توسط این افراد انجام می‌شد.

۱۷. به نظر من روزنامه «جمهوریت»، با وجود اینکه ۱۳ شماره بیشتر منتشر نکرد و سپس توقیف شد، یکی از بهترین روزنامه‌های آن سالها بود. این روزنامه بهترین روزنامه‌نگاران آن مقطع را کنار هم جمع کرده بود. همه این روزنامه‌نگاران از جمله افرادی بودند که آقای مرتضوی نمی‌توانست کنترل کند. هنگامی که مرتضوی احساس می‌کرد نمی‌تواند چیزی را کنترل کند تلاش می‌کرد آن را از نطفه خفه کند. مثلاً، روزنامه «نوسازی» مال آقای جلایی‌پور، فقط ۲ یا ۳ شماره درآمده بود که توقیف شد. روزنامه «بنیان» نیز فقط ۴ یا ۵ شماره درآورد. مرتضوی در مواردی حتی روزنامه‌ای را که هنوز منتشر نشده بود توقیف می‌کرد. روزنامه «آریا» که قرار بود دوباره منتشر شود قبل از اینکه در بیاید توقیف شد.

۱۸. چندی پیش هفته نامه «شهروند امروز» را توقیف کردند. تیم «شهروند امروز» تصمیم گرفت «آریا» را دوباره منتشر کند. خبر تصمیم آنها در سایتهای مختلف اینترنتی منتشر شد. به محض آنکه خواستند اقدام کنند دستور دریافت کردند که حق انتشار ندارند چون روزنامه توقیف است. همان تیم سپس تصمیم گرفت هفته نامه دیگری به نام «نیمروز» (که مدیر مسئول آن آقای حق‌شناس بود) منتشر کند. هفته نامه را منتشر نکرده بودند و فقط پیش شماره در می‌آمد تا مجوز باطل نشود. قرار بود هفته نامه شنبه چاپ شود، اما چهارشنبه قبل از آن اعلام شد که نشریه توقیف شده است. سرانجام این تیم مجبور شد (از آنجایی که هنوز زور حکومت به کروی نمی‌رسید) در روزنامه «اعتماد ملی» مجله خود را با نام «اعتماد ملی» در بیاورد.

شرایط سیاسی پیش از بازداشت ما

^۳ در ۱۸ تیر ۱۳۷۸ اعضای گروه تندروی انصار حزب الله به کوی دانشگاه تهران حمله کردند که منجر به مرگ دو دانشجو و ناآرامی و تظاهرات دانشجویان در سراسر ایران شد.

^۴ ۲ خرداد ۱۳۷۸ روز انتخاب چشمگیر محمد خاتمی به مقام ریاست جمهوری ایران بود. دوم خرداد همچنین به جنبش اصلاح طلب اشاره که بعد از انتخاب محمد خاتمی به وجود آمد اشاره می‌کند.

۱۹. هنگامی که من در روزنامه «جمهوریت» کار می‌کردم چند اتفاق مهم افتاد. یکی از آنها باز شدن مجدد بحث زهرا کاظمی و انتقال پرونده او به دادگاه بود. دقیقاً به یادم دارم که نشریه ما در روزی که دادگاه زهرا کاظمی برگزار شد توقیف شد. تیتراژ آخر روزنامه «پرونده هزار صفحه‌ای» به نوشته من بود. ما فقط پیش خبر نوشته بودیم که امروز دادگاه برگزار می‌شود. تنها روزنامه‌ای که آقای مرتضوی نمی‌توانست کنترل کند ما بودیم. برای همین، مرتضوی نشریه ما را در شبی که دادگاه زهرا کاظمی برگزار شد توقیف کرد تا شماره فردا منتشر نشود. مرتضوی قبلاً زنگ زده و تهدید کرده بود، ولی پاسخ سردبیر و شورای سردبیری این بود: «ما منتشر می‌کنیم، شما توقیف کنید».

۲۰. یکی از اتفاقات مهم دیگر آن دوران حساس شدن جمهوری اسلامی و قوه قضاییه به اینترنت بود. نیروهای قوه قضاییه در تحلیلهای امنیتی خود از اینترنت به عنوان خطر علیه امنیت ملی نام می‌بردند. حکومت می‌توانست مطبوعات را کنترل کند (و می‌کرد)، اما کنترل اینترنت از دست آنها خارج بود. این را در همان سالهای ۸۱ تا ۸۲ که اینترنت در ایران تازه گسترش پیدا کرده بود متوجه شدیم. ما هم دیگر مثل قبل از تلکس ویژه خبرگزاری استفاده نمی‌کردیم. خبرها را از مستقیم از طریق اینترنت می‌گرفتیم.

۲۱. اتفاق دیگر دو دسته شدن اصلاح‌طلبان در آن مقطع بود. یکی از دسته‌های اصلاح‌طلب، که سازمان مجاهدین انقلاب بخشی از آن بود، تندرو محسوب می‌شد. بخش دیگر، که آقای کروی در آن قرار داشت، محافظه‌کار شمرده می‌شد. سازمان مجاهدین انقلاب چند سایت خبری به راه انداخته بود (زیرا این سازمان در آن زمان رسانه نداشت و روزنامه‌های آن توقیف شده بود). یکی از این سایتها «امروز» نام داشت و اخبار را از موضع اصلاح‌طلبان رادیکال منتشر می‌کرد. دولت هم نسبت به این سایت بسیار حساس بود. من در آن زمان هر چند وقت یک بار برای این سایت یادداشتهایی می‌نوشتیم (برای اینکه می‌دانستم نمی‌شود به دلایل مختلف در روزنامه‌ها این مطالب را مطرح کنم). یک سایت خیلی محبوب دیگر «گویا نیوز» بود که در آن هم مطلب منتشر می‌کردم.

بازداشت من

۲۲. جمهوری اسلامی به دلیل حساسیت شدیدی که به اینترنت نشان می‌داد، در تلاش بود تا آن را در ایران به طور ریشه‌ای کنترل کند. ابتدا به سایتهای «امروز» و «رویداد» حمله کردند چون می‌خواستند سازمان مجاهدین انقلاب را حذف کنند. این سازمان برای جمهوری اسلامی غولی شده بود که باید تار و مار می‌شد. اول مسعود قریشی، که وب‌مستر سایت «امروز» بود، دستگیر شد. (او بعدها با ما در یک زندان نگهداری می‌شد). سپس کسی که سایت را ثبت کرده بود بازداشت شد. بعد از آن همه کارمندان و اعضای هیئت مدیره شرکت حمایت‌کننده سایت «امروز» (که چهار یا پنج جوان ۲۴-۲۵ ساله بودند) را گرفتند. اسم شرکت را به یاد نمی‌آورم، اما در تهران بود. سپس کسی که برای سایت

آگهی می گرفت و بازاریابی می کرد را گرفتند. به هر حال یک جوی به وجود آوردند که عملاً همه رساها (I.S.P) در ایران تحت کنترل دولت قرار گرفتند. دیگر هر کسی نمی توانست رسا راه بیاندازد و خدمات اینترنتی تشکیل بدهد.

۲۳. بعد از پرداختن به جنبه های تکنیکی قضیه، حکومت شروع به کنترل محتوا کرد. آن زمان من را دستگیر کردند. قبل از دستگیری من چند نفر دیگر نظیر حنیف مزروعی و شهرام رفیعزاده را دستگیر کرده بودند. شهرام رفیعزاده همشهری و دوست من بود. او دبیر فرهنگی روزنامه «اعتماد» بود. همچنین ما سالها همخانه بودیم. شهرام بیست روز قبل از من دستگیر شد. در حقیقت، حمله به روزنامه نگاران و نویسندگانی که برای سایتها می نوشتند با حنیف و شهرام شروع شد. در آن مقطع حنیف سفارش ثبت دومین (domain) سایت «رویداد» (که متعلق به جبهه مشارکت بود) را داده بود. او را با اتهام اقدام علیه امنیت ملی گرفتند. بعد از او شهرام بازداشت شد. من در مهر ماه ۸۳ دستگیر شدم.

۲۴. قبل از بازداشت من روزنامه «جمهوریت» توقیف شده بود و من بیکار بودم. حس می کردم که من را نیز خواهند گرفت، با وجود اینکه خیلی فعالیت سیاسی نداشتم. از آنجایی که من و شهرام با هم همکار و همخانه بودیم، پرونده ما به یکدیگر گره خورده بود. بدین دلیل، خیلی ها به من می گفتند که باید ایران را ترک کنم. خود شهرام نیز فکر می کرد که من فرار خواهم کرد. بعدها که او را در زندان دیدم از من پرسید: «چرا نرفتی؟ من ۲۰ روز کش دادم که تو بروی». (از دستگیری شهرام تا دستگیری من دقیقاً ۲۰ روز طول کشید. ظاهراً یکی از زندانیانی را که مکان خانه من را می شناخت و ادار کرده بودند تا آن را نشان بدهد).

۲۵. دلیل فرار نکردن من این بود که معتقد بودم (و هنوز نیز معتقد هستم) که مرتکب هیچ جرمی نشده بوده ام. همچنین، قبول کرده بودم که اگر شهرام را گرفتند من را نیز خواهند گرفت. ساعت ۸ صبح روز ۶ مهرماه ۱۳۸۳، زنگ درب خانه ما را زدند. همسرم درب را باز کرد. گفتند که از من چند سؤال دارند. پرسیدم: «شما از کجا هستید؟ حکم دارید؟» گفتند که از دادستانی آمده بودند و یک کاغذ پاره را به عنوان حکم نشان دادند. کاغذ تا شده بود و روی آن با خط بد نوشته شده بود که به منزل من مراجعه شود و پس از بازرسی خانه من به بازداشتگاه منتقل بشوم. حکم مهر و سربرگ نداشت. با وجود اینکه می دانستم آن کاغذ پاره حکم نبود، نمی توانستم کاری بکنم. آنها چه حکم داشتند و چه نداشتند کار خود را انجام می دادند. مثل مسئله و کیل می ماند—داشتن یا نداشتن و کیل در دوران بازداشت هیچ اهمیتی در جمهوری اسلامی نداشت.

۲۶. دو نفر وارد خانه شدند. اسم یکی صبوری بود، و اسم دیگری را از یاد برده‌ام. هردو لباس شخصی داشتند و افسرهای اطلاعات نیروی انتظامی بودند. (در پرونده ما ضابط قضایی اطلاعات نیروی انتظامی بود و ما در بازداشتگاه آنها نگهداری می‌شدیم. بعداً آنها تحت نظر دادستان ما را بازجویی کردند.) یکی از افسرهایی که داخل خانه ما شده بود گفت: «می‌بینم که مطلب می‌نویسی و با رادیوهای ضد انقلاب علیه نظام مصاحبه می‌کنی». گفتم: «مطلب می‌نویسم ولی کار غیرقانونی نکرده‌ام». گفت: «حالا می‌بینم که کار غیرقانونی کرده‌ای یا نه». بعد شروع کردند به جستجوی خانه ما.

۲۷. ما در جنوب شهر در محله گمرک زندگی می‌کردیم. خانه ما آن موقع خیلی کوچک بود. تمام آن را گشتند: آشپزخانه، زیر و روی تختخواب، و حتی داخل یخچال ... تمام پوشه‌های نوشته‌های من را پخش کردند. لای عکس‌ها و کتاب‌ها را گشتند. یکی از افسرها پرسید: «ماهواره‌ات کجاست؟» گفتم که ماهواره ندارم. تعجب کرد و گفت: «چه طور ممکن است!» داشتن ماهواره در ایران جرم است. اگر موفق به پیدا کردن جرم دیگری نشوند معمولاً شخص را به دلیل داشتن ماهواره غیرقانونی بازداشت می‌کنند. بازرسی خانه تقریباً دو ساعت طول کشید. بعد یکی از افسرها اعلام کرد که کار آنها تمام شده است. خانه را ترک کردیم و آنها مقدار زیادی از فایل‌ها و اسباب‌های شخصی من را با خود بردند. داخل پیکانی نشستیم و من را به اداره اماکن تهران واقع در خیابان مطهری (تخت طاووس سابق) بردند.

بازداشت و بازجویی غیرقانونی

۲۸. در اداره اماکن من را به اتاقی در زیرزمین بردند و گفتند اینجا بنشین. برای نیم ساعت یا یک ساعتی نشستیم و هیچ کس سراغ من نیامد. بعد از یک ساعت درب باز شد و سربازی آمد و گفت: «بلند شو». من را دوباره به حیاط اداره اماکن برد. آنجا یک ماشین ون با شیشه‌های سیاه بود. به من دستور داد که بروم داخل ون و پشت بنشینم. این آخرین باری بود که من خیابان را دیدم. نگاهی به خیابان مطهری کردم. شلوغ بود و آدمها در رفت و آمد بودند. نمی‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد و چه اتفاقی خواهد افتاد. یکی از افسرانی که من را همراهی می‌کرد دستمالی در آورد و چشمان من را بست. دستبند به دستم بست و سر من را زیر صندلی راننده فشار داد. بعد از حدود یک ربع یا بیست دقیقه ماشین ایستاد. درب ماشین باز شد و کسی پشت یقه من را گرفت و دستور داد که بلند شوم. هنگامی که بلند شدم دست من را گرفت و به طرف پلکانی برد. هنگامی که بالای پله رسیدیم من را تحویل شخص دیگری که زندانبان بود داد. زندانبان من را برد اتاق دیگری و بازرسی بدنی کرد. لباسهای شخصی من را گرفتند و من را انداختند داخل یک سلول. هنوز چشمان من بسته بود. در طول ۶۰ روزی که در زندان بودم چشمان من همیشه بسته بود. فقط در دستشویی و سلول می‌توانستم چشمبند را باز کنم.

۲۹. بعد از دو دقیقه من را از سلول بیرون آورد و به اتاق بازجویی برد. (یکی از تکنیکهای آنها این بود که به شخص اصلاً اجازه نمی‌دهند تا خود را در فضای جدید پیدا کند). بازجو آمد پشت سر من و دستور داد که جواب هر چه می‌نوشت را بدهم. روی برگه‌های بازجویی نوشت که باید کلیه روابط نامشروع خود را افشاء کنم.

۳۰. من نوشتم که هیچ‌گونه رابطه نامشروعی نداشتم و کاغذ را به او پس دادم. بازجو طرف من آمد و گفت: «پاشو». به محض اینکه پا شدم چکی به صورت من زد. گفت: «دروغ می‌گویی؟» گفتم: «من دروغی برای گفتن ندارم». شروع کرد به کتک زدن من. سپس دستور داد که بنشینم. آن کاغذ را پاره کرد و روی کاغذی دیگر دوباره نوشت که کلیه روابط نامشروع خود را بنویسم. دوباره کاغذ را به من داد و من مجدداً نوشتم که هیچ‌گونه رابطه نامشروعی نداشتم. گفت: «داری با من لجبازی می‌کنی؟» گفتم: «آخر نداشتم! من را اینجا آوردید و می‌گویید تو رابطه نامشروع داشتی. اتهام چیه؟ جرم چیه؟» دوباره دستور داد که بلند شوم. چند تا مشت و لگد به شکم و سینه من زد. به دیوار خوردم. من در زندگی قبل از این ماجرا هیچ وقت کتک نخورده بودم. تنها سیلی‌ها و مشت و لگدهای عمر خود را آنجا خوردم. این پرس و جو از ساعت ۱۲ ظهر تا ساعت ۹ شب ادامه داشت. او دائماً دستور می‌داد که من تمام روابط نامشروع خود را بنویسم و من نمی‌پذیرفتم. ضرب و شتم ادامه داشت.

۳۱. بعد از روز دوم یا سوم فهمیدم که چه ساعتی غذا می‌آورند و چه ساعتی ما را دستشویی می‌برند و از آن طریق ساعات روز را متوجه شدم. ما را فقط در سه نوبتی که باید نماز می‌خواندیم به دستشویی می‌بردند تا وضو بگیریم.

۳۲. روز دوم ساعت ۸ صبح من را برای بازجویی بردند و ساعت ۱ صبح به سلول برگرداندند. چشم‌های من بسته بود. این روز وحشتناکترین روز بازجویی بود. من را روانی کردند. مرتب کاغذهای مختلف می‌آوردند و ادعا می‌کردند که دیگران اذعان کرده‌اند که من با شخصی رابطه جنسی داشته‌ام. من نیز تکذیب می‌کردم. وقتی جوابی را که بازجو می‌خواست نمی‌دادم کتک می‌خوردم. بازجو زندانبان را صدا می‌کرد و می‌خواست که باتوم بیاورند. این کار فقط برای ارباب بود—بازجو هرگز من را با باتوم یا شلاق نزد اما سر من را چند بار به میز و دیوار سلول کوبید.

۳۳. از روز سوم به بعد مدت بازجویی کم شد. معمولاً ساعت ۸ صبح من را می‌بردند و ظهر بر می‌گرداندند. مجدداً ساعت ۳ بعد از ظهر می‌بردند و ۵ بعد از ظهر بر می‌گرداندند. برای یک هفته قضیه رابطه نامشروع را پیگیری کردند. برای یک هفته کامل، هر روز از من راجع به روابط نامشروع می‌پرسیدند. من نیز انکار می‌کردم و سپس کتک می‌خوردم. من تا آن زمان تحت چنان فشاری قرار نگرفته بودم.

از لحاظ جسمی و روحی تحت استرس بسیار شدیدی قرار داشتم. سرانجام به این تحلیل رسیدم که دلیلی ندارد من سر این قضیه مقاومت کنم. بهتر بود بگویم که رابطه داشتم و خود را خلاص کنم.

۳۴. روز هفتم بازجو دوباره آن سؤال را تکرار کرد و من گفتم: «اگر مشکل شما این است، بله! رابطه نامشروع داشته‌ام». دستور داد بنویسم با چه کسانی رابطه داشتم. جواب دادم که دیگر به آن کاری نداشته باشد، ولی او من را مجبور کرد تا تمام دوست دخترهای خود را، از دوره راهنمایی به بعد، نام ببرم. سپس پرسید که با کدام یک از خانمهای روزنامه‌نگار و همکار خود رابطه داشتم. گفتم: «با هیچ کدام». گفتم: «تو دیگر رابطه داشتن را پذیرفته‌ای و باید بگویی با چه کسانی بوده. مگر می‌شود که با آنها رابطه نداشته‌ی؟» گفتم: «ولی نداشتم! شما فکر می‌کنید که تحریریه روزنامه فاحشه‌خانه است که هر کسی با ده نفر رابطه داشته باشد؟» بازجو لیستی از روزنامه‌نگاران خانمی در آن سالهای به صورت حرفه‌ای در روزنامه‌های مختلف با من کار کرده بودند مقابل من گذاشت و پرسید: «با کدام یک از اینها رابطه داشته‌ای؟» گفتم: «با هیچ کدام». یکسری کاغذ شامل اعتراف زندانیانی دیگر که ادعا کرده بودند من با خانمهای مختلف روزنامه‌نگار رابطه داشتم را آورد و گفت: «اینها همه تو را دیده‌اند و اعتراف کرده‌اند». به او گفتم که حاضرم بنویسم با فلان شخص رابطه داشته‌ام به شرطی که این بحث رابطه نامشروع را تمام کنند. دستور داد که بنویسم.

۳۵. زمانی که من در روزنامه «اعتماد» دبیر سرویس سیاسی بودم، روزنامه‌نگار خانمی به نام ف. ق. آنجا کار می‌کرد. ف. ق. جزو روزنامه‌نگاران موفق آن مقطع بود و مسئول تهیه گزارش بود. من با او صمیمی بودم ولی رابطه ما در حد شوخی و خنده بود. بعضی اوقات با هم مهمانی می‌رفتیم. یکی دو بار با دوست پسر او به خانه پدر و مادر من در شمال ایران رفتیم. برای همین خیلی حرف پشت سر ما گفته شده بود. بازجو ادعا کرد که ما دو نفر با یکدیگر رابطه جنسی داشتیم و من تکذیب کردم. او فشار می‌آورد. بالاخره به او گفتم که به شرطی این اتهام را می‌پذیرم که با ف. ق. کاری نداشته باشند. به من گفت که خیالم راحت باشد. خانم ف. ق. یک سال بود که ازدواج کرده بود و کار روزنامه‌نگاری را ترک کرده بود و من واقعاً فکر می‌کردم که به دنبال او نخواهند رفت.

۳۶. سپس بازجو پرسید که چند نوبت رابطه نامشروع داشتم. جواب دادم: «به نوبت چه کار داری؟» اصل قضیه را گفته بودم ولی او می‌خواست وارد جزئیات بشود. ترجیح می‌دهم اینجا وارد آن جزئیات نشوم، اما بسیار عصبانی شدم و به او گفتم که حتی خجالت می‌کشم راجع به این مسائل صحبت کنم. تقاضا کردم تا آنچه می‌خواست بنویسم را به من دیکته کند. شروع کرد به صحبت کردن و من نوشتم. کاغذ را گذاشتم جلوی او. برگه‌های نوشته من را کنار میز گذاشت و گفت: «اینها را که نوشته‌ای بین خودمان می‌ماند و من به هیچ کس نمی‌گویم و در پرونده تو نیز نمی‌گذاریم». بعداً فهمیدم که آنها

اعترافات جنسی ما را کپی کرده، بین خودشان پخش می کردند و آنها را می خواندند و به اصطلاح حال می کردند. عین این پروسه برای چند نفر دیگر از بچه های پرونده ما نیز پیش آمده بود. تصور آنها این بود که وقتی کسی انجام دادن چنین کارهایی را بپذیرد شکسته است و در مراحل بعدی بازجویی از خود مقاومت نشان نخواهد داد.

۳۷. یک هفته بعد از بازداشت، بازجو وارد مسائل سیاسی شد و از من خواست که کلیه اقدامات غیرقانونی خود را افشاء کنم. نوشتم که کار غیرقانونی نکرده بودم و فقط به انجام کار روزنامه نگاری مشغول بودم. چنانچه قبلاً اشاره کردم به این نتیجه رسیده بودم که مقاومت معنایی ندارد و بهتر است که هر آنچه می گفت بنویسم تا از آنجا آزاد شوم و سپس آن اتهامات را تکذیب کنم. بازجو تهدید می کرد که من با آن اتهامات سنگینی که داشتم حداقل ۲۰ سال مهمان آنها خواهم بود. وقتی که شخص در فضای زندان است به تدریج این تهدیدها را باور می کند. با توجه به اختیارات زیادی که قوه قضاییه به بازجو و دادستان داده، آنها می توانستند هر غلطی که دلشان می خواست انجام بدهند. موارد زیادی بودند که در آنها بازجو و دادستان توانسته بودند متهم را بدون دلیل به مدت چند سال معطل نگاه دارند.

«خانه عنکبوت» و اعترافات اجباری

۳۸. در پرونده من هشت اتهام کلی وجود داشت که سه اتهام آن غیرسیاسی و پنج اتهام آن سیاسی بودند. سه اتهام غیرسیاسی شامل داشتن رابطه نامشروع، شرب خمر و مقدمات ایجاد فساد از طریق دست دادن با خانمها بودند.^۵ این اتهامات واقعاً خنده دار بودند. اتهامات سیاسی من اقدام علیه امنیت ملی، شرکت در جمعاعات غیرقانونی (در حالی که من هرگز در هیچ تجمعی، چه قانونی و چه غیرقانونی، شرکت نکرده بودم)، عضویت در جمعیت های غیرقانونی، توهین به رهبری، تشویش اذهان عمومی از طریق مصاحبه با رسانه های ضدانقلاب، و تبلیغ علیه نظام بودند. در طی اعتراف گیری به من یادداشت های کوچک می دادند و می گفتند هنگام نوشتن آنها را مدنظر داشته باشم.

۳۹. روزنامه «کیهان» در پرونده ما نقش خیلی مهمی داشت. در همان ده روز اولی که ما در زندان بودیم، سرمقاله ای در «کیهان» به نام «خانه عنکبوت» منتشر شد. صبح روزی که این مطلب منتشر شد، بازجو من را به اتاق بازجویی برد و یک کپی از آن مقاله را جلوی من گذاشت و گفت که این را آقای شریعتمداری درباره شما نوشته است. تنها مطلبی که در آن ۶۰ روز زندان از بیرون به دست من رسید همین مقاله «خانه عنکبوت» بود. یکی از مسئولیت های بازجو در دوران بازداشت ما این بود که ما را وادار به اعتراف به اقدامات غیرقانونی ذکر شده در آن مقاله بکند.

^۵ در اسلام دست دادن مرد با زن نامحرم حرام است. زن نامحرم کسی است که رابطه نزدیک نسبی یا سببی با مرد نداشته باشد.

۴۰. در مقاله نوشته شده بود که «روزبه م.» و «شهرام ر.» عوامل سازمان سیا هستند. منظور از «خانه عنکبوت» یک سری عوامل در داخل و خارج کشور بود که سازمان سیا به آنها خط می‌داد و از طریق آنها پروژه‌های خود را به اجراء در می‌آورد. بعد از انتشار این مقاله، بازجو تأکید کرد که از این به بعد هرچه می‌نویسم باید از چارچوب تحلیلی «خانه عنکبوت» بیرون نرود. یعنی من مجبور بودم بر اساس سناریویی که در «خانه عنکبوت» نوشته شده بود اعترافات خود را تنظیم کنم. اگر به اعترافات ۲۰۰ صفحه‌ای ما نگاه کنید متوجه می‌شوید که همه آنها بر اساس «خانه عنکبوت» نوشته شده‌اند. این به ما ثابت کرد که «کیهان» و مدیر مسئول آن مستقیماً در پروژه اعتراف‌گیری ما دست داشتند و از گردانندگان اصلی آن بودند. در «خانه عنکبوت» اسامی اشخاصی ذکر شده بود که هنوز بازداشت نشده بودند. امید معماریان یکی از آنها بود. تا جایی که یادم هست او نزدیک به ۴۰ تا ۴۵ روز بعد از من بازداشت شد.

۴۱. یکی از نامردی‌هایی که بازجوی من انجام داد احضار کردن خانم ف. ق. بود. همان طور که قبلاً اشاره کردم، خانم ف. ق. برای بعضی سایت‌ها مقاله می‌نوشت. مأموران به دنبال او رفتند ولی او را پیدا نکردند. سپس به خانه پدر همسر او احضاریه فرستادند. خانم ف. ق. همراه با شوهر خود به داسرا رفت و خود را معرفی کرد و به احضار شدن خود اعتراض کرد. سرپرست داسرا، آقای صابری ظفرقندی (که مسئول پرونده ما نیز بود)، ظاهراً سر وی داد کشید و گفت که به دلیل روابط نامشروعی که داشته سنگسار خواهد شد. اولین سندی که هنگام بازجویی جلوی خانم ف. ق. گذاشتند نیز نوشته‌های من بود.

۴۲. خانم دیگری به نام محبوبه عباسقلی‌زاده نیز از جمله متهمین در پرونده ما بود. در کل، پرونده ما (که تا مرحله کیفرخواست رفت) شامل ۲۱ متهم بود. ولی بعد از ورود شاهرودی و جنجالهایی که پیش آمد، همه ۲۱ نفر، به جز من، شهرام رفیع‌زاده، امید معماریان و جواد غلام تمیمی، تبرئه شدند. هیچگونه کیفرخواستی برای دیگران صادر نشد و آنها آزاد شدند. جهت اطلاع، از آن جمع ۲۱ نفره همه به جز مسعود قریشی (که وب مستر سایت «امروز» بود) تن به نوشتن اعترافات می‌خواستند دادند. مسعود از من ۳-۴ سال جوانتر بود. او هیچ یک از اتهامات را نپذیرفت و خیلی کتک خورد. حدود ۹۰ روز نیز در زندان ماند. بقیه ما تصمیم گرفتیم اعتراف کنیم تا آزاد بشویم.

۴۳. خانواده من حدود ده روز بعد از دستگیری من پیش خانم شیرین عبادی رفتند و ایشان وکالت من را قبول کردند. وکالتنامه را به زندان فرستادند تا من امضاء کنم، اما مقامات زندان به من اجازه امضاء ندادند. داشتن وکیل حق من به عنوان یک زندانی بود. با وجود این آنها به من اطلاع دادند که به دستور مرتضوی من حق ندارم این نامه وکالت را امضاء کنم یا خانم عبادی را بپذیرم. مرتضوی نیز

دستور داده بود که اگر من و کالتنامه را امضاء کنم پنج سال به اتهامات من اضافه خواهد شد. ضمناً به من یادداشتی دادند که در آن نوشته شده بود که وقتی و کالتنامه را رد کردم باید بنویسم که من به دلیل اینکه خانم شیرین عبادی عامل اسرائیل است و از بحث حقوق بشر سوء استفاده می‌کند و علیه نظام جو سازی می‌کند ایشان را نمی‌پذیرم. آنها خواستند من ادعا کنم که نمی‌خواهم ابزار خانم عبادی بشوم و بگویم که ایشان شایستگی و کالت من را ندارد. متن این یادداشت اشتباهات املائی فاحشی داشت، اما من عین متن را با اشتباهات املائی رونویس کرده و امضاء کردم.

۴۴. این متن عامل خوبی در پرونده من شد. آقای سیف‌زاده (که در جمع اولیه وکلای من بود) همین یادداشت را که دید متوجه شد که شرایط من جدی است. در آن مقطع انجمن صنفی روزنامه‌نگاران مرتب به حمایت از ما اعتراض و تحصن می‌گذاشت. آقای سیف‌زاده هم به عنوان یکی از وکلا به یکی از این تجمعات رفت و گفت که این یادداشت نشان می‌دهد که من در شرایط غیرعادی در بازداشت بودم. او اظهار داشت که ممکن نیست دبیر سرویس سیاسی روزنامه چنین غلطهای املائی داشته باشد. این مسئله بعدها بازتاب خبری بسیار داشت.

۴۵. هر کدام از ما چهار نفر (شهرام، امید، جواد و من) تخصصهای خود را داشتیم که باید طبق آن اعترافهای خود را تنظیم می‌کردیم. مثلاً من روزنامه‌نگاری بودم که در حوزه حقوق مدنی و شهروندی فعال بودم و باید در این مورد اعتراف می‌کردم. امید و شهرام و جواد نیز باید طبق تخصصهای خود اعتراف می‌کردند. معلوم بود که حکومت قصد داشت جنگ تبلیغاتی راه بیندازد. نزدیک انتخابات بود و آنها می‌خواستند از ما به عنوان ابزاری علیه اصلاح‌طلبان استفاده کنند.

۴۶. به ما اطلاع دادند که قرار است دادگاه ما زمانی که در زندان هستیم برگزار شود و به ما دستور دادند تا دفاعیات خود را بنویسیم. ما نیز دفاعیات خود را بر اساس همان سناریوی داده شده نوشتیم و تحویل دادیم. بعداً متوجه شدیم که دفاعیات ما را تبدیل به کیفرخواست کردند. به ما گفتند که تاریخ دادگاه ما دوشنبه هفته بعد است. ما مرتب به آنها می‌گفتیم تا ما را با وثیقه آزاد کنند، و ادعا کردیم که اگر ما را مستقیم از زندان به دادگاه ببرند هیچ کس اعترافات ما را باور نخواهد کرد (زیرا تصور خواهند کرد که اعترافات ما به زور شکنجه اخذ شده‌اند). به آنها گفتیم که اگر می‌خواهند سناریوی آنها موفق باشد بهتر است ما را آزاد کنند و بعد دادگاه را برگزار کنند. سرانجام توانستیم این مسئله را برای آنها جا بیندازیم که بهتر است ما را مستقیم از زندان به دادگاه ببرند. به تدریج همه زندانیان را آزاد کردند، اما ما چهار نفر کماکان در آن بازداشتگاه (که فکر می‌کنم ۳۰ تا ۳۵ سلول داشت) ماندیم.

۴۷. ده روز قبل از اینکه بقیه بچه‌ها را آزاد کنند من و شهرام رفیع‌زاده را در یک سلول انداختند. این یکی دیگر از تکنیک‌های بازجویی آنها است. اول دو نفر را که با هم یک سری مشترکاتی دارند برای تخلیه اطلاعات جدا می‌کنند. وقتی احساس کردند که همه اطلاعات تخلیه شده است، زندانیان را با هم رو به رو می‌کنند تا بتوانند حرف‌های آنها را تحت نظر قرار دهند. من و شهرام مدت زیادی هم‌خانه بودیم و بنابراین راجع به خاطرات مشترک خود صحبت کردیم. اما حواسمان بود که بهانه دست آنها ندهیم.

۴۸. به تدریج همه را آزاد کردند، به استثنای من، جواد، امید و شهرام. من و شهرام در یک سلول بودیم، و امید و جواد در سلولی دیگر. آنها به ما گفتند نگران نباشید، و اطمینان دادند که ما را هم تا فردا یا پس فردا آزاد خواهند کرد. انتظار ما را خیلی آزار می‌داد. سلولها خیلی کوچک و حدود ۱ در ۱٫۵ متر بودند، یعنی دقیقاً اندازه تختخواب یک نفره. من و شهرام هر دو در چنین سلولی زندگی می‌کردیم. خیلی اعتراض کردیم و تقاضا کردیم که ما را به یک سلول بزرگتر ببرند، اما آنها قبول نکردند.

۴۹. تا این زمان ما در یکی از بازداشتگاه‌های محرمانه اطلاعات نیروی انتظامی بودیم. محل این بازداشتگاه هرگز رسماً معلوم نشد. اما بعد از افشاء پرونده ما این بازداشتگاه تعطیل شد. بالاخره اعلام کردند که ما را به اوین منتقل می‌کنند. تا این زمان ۵۴ روز از بازداشت من گذشته بود. چشمان من در طول این مدت همواره بسته بودند.

۵۰. ما چهار نفر را، همراه فرشته قاضی و محبوبه عباسقلی‌زاده، به اوین منتقل کردند. آنها را به بند زنان بردند، و ما را به یک سری «سوئیت‌های» تازه ساز که زمان آقای شاهرودی ساخته شده بودند منتقل کردند. در زمان آقای شاهرودی تغییراتی در سیستم زندانها پیش آمد و قانون بر این شد که سلول انفرادی دیگر نباید وجود داشته باشد. از این رو، یکسری از سلولهای انفرادی را به هم متصل کردند، به آنها آشپزخانه و حمام اضافه کردند، و اسم آنها را «سوئیت» گذاشتند. وقتی ناظرین بین‌المللی حقوق بشر برای بازدید زندانیان به ایران می‌آمدند، این سلولها را به آنها نشان می‌دادند. حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ سوئیت در اوین موجود است. این سوئیت‌ها در اندرزگاه ۹، طبقه چهارم قرار دارند.

۵۱. در یکی از روزهای آخر بازداشت ما را صدا زدند، متن دفاعیات را در اختیار ما گذاشتند، و گفتند که باید برای شرکت در دادگاه خود آماده شویم. قراری که بازجو و آقای مرتضوی با ما گذاشتند این بود که ما دفاعیات خود را با متن «خانه عنکبوت» تنظیم کنیم و عملیات پشت پرده اصلاح‌طلبان را افشاء کنیم. در مقابل، آنها ما را آزاد خواهند کرد. اما آنها نتوانستند به موقع قاضی‌ای که با برنامه آنها هماهنگ باشد پیدا کنند. بعد از چند روز برنامه آنها عوض شد. یکی یکی ما را احضار کردند و گفتند که ما را با وثیقه آزاد خواهند کرد، به این شرط که وقتی آزاد شدیم اعترافات خود را منتشر کنیم.

۵۲. اما دلیل اصلی آزادی ما چیز دیگری بود. همسر و خانواده من پیگیر قضیه من بودند و مرتب به افراد مختلف مراجعه می‌کردند. همسر من توانسته بود شاهرودی را در جریان یکی از دیدارهای مردمی او ملاقات کند. او به شاهرودی گفته بود که من یک روزنامه‌نگار جوان هستم و ما تازه ازدواج کرده بودیم. او تقاضا کرده بود که شاهرودی مرا با وثیقه آزاد کند. شاهرودی نیز به آقای علیزاده، رئیس دادگستری استان تهران، دستور داده بود که قرار بازداشت من به وثیقه تبدیل بشود. البته من از این جریان خبر نداشتم. با وجود این، دادستان آزادی ما را مشروط بر انتشار اعترافات ما کرده بود.

طرح فوق‌العاده مرتضوی

۵۳. من را در ۵ آذر ماه ۱۳۸۳، نزدیک ساعت ۷ بعد از ظهر، آزاد کردند. شرط هم این بود که من متنی که آقای مرتضوی خواسته بود را به عنوان توبه‌نامه بنویسم و در رسانه‌های مختلف منتشر کنم. قرار بود نفر دوم وقتی آزاد بشود که متن توبه‌نامه من منتشر شده است. بعد او باید توبه‌نامه خود را می‌نوشت تا نفر سوم آزاد شود، نوعی گروگانگیری بود که مشروط بر انتشار توبه‌نامه‌ها بود. از بدشانسی، من اولین نفری بودم که آزاد شدم. خیلی فضای سختی بود. وقتی کسی در ایران از زندان بیرون می‌آید همه او را یک قهرمان می‌بینند، ولی وقتی مسئله توبه و انتشار توبه‌نامه مطرح می‌شود قهرمان ناگهان به یک ضدقهرمان تبدیل می‌شود. هضم این واقعیت آسان نیست.

۵۴. خلاصه آزاد شدم و حدود ۹:۳۰ شب به خانه مادر همسر رسیدم. دوستان مختلف برای بازدید آمدند و تا ساعت ۲ نصف شب دور هم بودیم. هیچ کس خبر نداشت که در روزهای آتی چه پیش خواهد آمد. ساعت ۱۰ صبح فردا بازجو (با نام مستعار کشاورز) به من زنگ زد و پرسید که آیا توبه‌نامه را نوشته‌ام یا نه. گفتم که ننوشته‌ام. دستور داد تا او را در میدان آزادی ملاقات کنم؛ می‌خواست با من صحبت بکند.

۵۵. من و همسر من به میدان آزادی رفتیم. بازجو آمد و از من خواست که داخل ماشین او بنشینم. سپس پرسید که چرا نامه را هنوز ننوشته‌ام. به او گفتم که من تازه شب پیش آزاد شده بودم. تقاضا کردم که او بگذارد قبل از نوشتن نامه حداقل کمی استراحت بکنم. گفت: «نه، نمی‌شود. امید، شهرام و جواد منتظر تو هستند». من پذیرفتم. بعد کاغذی از جیبش در آورد و گفت که حاج آقا گفته که من باید راجع به این موارد بنویسم. منظور از «حاج آقا» آقای مرتضوی بود. گفت: «اینها را در توبه‌نامه بنویس. من عصر می‌آیم نزدیک خانه مادر خانمت و نامه را تحویل می‌گیرم».

۵۶. برگشتم خانه و رونویسی را شروع کردم. نامه‌ای به سران سه قوه، یعنی آقای خاتمی، حداد عادل و شاهرودی، نوشتم. بازجو شب آمد و نامه را از من گرفت. شرایط خیلی بدی بود و کسی خبر نداشت

که چه قرار است پیش بیاید. نمی‌توانستم به هیچ کدام از دوستان چیزی بگویم چون می‌ترسیدم که قضیه لو برود و برای آن سه نفر دیگر در زندان (که مسئولیت آنها با من بود) مشکلی پیش بیاید.

۵۷. فردا یا پس فردای آن روز بود که بازجو دوباره زنگ زد و پرسید چرا نامه را منتشر نکرده بودم. جواب دادم که من نامه را تحویل آنها دادم، و مسئولیت انتشار با خودشان بود. بازجو مخالفت کرد و گفت که حاج آقا می‌خواست من نامه را به رسانه‌ها ببرم و خودم منتشر کنم. پذیرفتم، و به او گفتم که قبل از اینکه برای دیدار مادر و پدرم به شمال بروم (هنوز آنها را ندیده بودم) نامه را به تعدادی از رسانه‌ها فاکس خواهم کرد. قبل از حرکت نامه را به خبرگزاری «ایلنا» و «ایسنا» (که هر دو از جمله خبرگزاری‌های نزدیک به اصلاح‌طلبان بودند) فاکس کردم.

۵۸. دو تا سه روز گذشت. در رشت بودم که دوباره بازجو با من تماس گرفت. به موبایل خانم زنگ زد و شروع کرد به داد و فریاد که چرا نامه را منتشر نکرده‌ام. یادآوری کرد که بچه‌ها هنوز در زندان منتظر هستند. گفتم که من نامه را فاکس کرده بودم، و دیگر مسئول پخش و انتشار آن نبودم. گفتم: «باید پیگیری کنی. همین الان بیا تهران که حاج آقا با تو کار دارد». صبح روز بعد به سمت تهران راه افتادیم. نزدیک‌های کرج بودیم که اس.ام.اسی از طرف یکی از همکارهای روزنامه‌نگارم دریافت کردم با این مضمون که رسانه‌ای توبه‌نامه من را منتشر کرده بود. دوستم از من پرسید که آیا این واقعیت دارد یا نه. به او گفتم که اخبار درست هستند، ولی نباید آن را جدی گرفت. من توبه‌نامه را برای خبرگزاری‌های «ایلنا» و «ایسنا» فرستاده بودم، اما آنها چون طرفدار اصلاح‌طلبان بودند آن را منتشر نکرده بودند. ظاهراً مرتضوی شخصاً از دفتر خود توبه‌نامه را به خبرگزاری فارس (که به قوه قضاییه نزدیک بود) فاکس کرده بود و آنها نیز منتشر کرده بودند. خبر انتشار توبه‌نامه من سریع در تهران پخش شد. برخی از دوستان از من انتقاد می‌کردند و پشت سر من صحبت می‌کردند، اما من نمی‌توانستم جزئیات قضیه را برای آنها توضیح بدهم.

۵۹. مرتضوی با اکثر روزنامه‌هایی که من در آنها کار کرده بودم (و روزنامه‌های اصلاح‌طلب دیگر) تماس گرفت و به آنها دستور داد که نامه من را در صفحه اول، با تیتری مانند «افشای گری» یا «توبه روزنامه‌نگار اصلاح‌طلب»، منتشر کنند. هیچ آبرو و حیثیتی برای من باقی نماند. شب آن روزی که نامه من منتشر شد امید و شهرام آزاد شدند. آنها هم توبه‌نامه‌ای در زندان آماده کرده بودند و وقتی که آزاد شدند آنها را به رسانه‌ها ارائه کردند. ما دیگر نمی‌توانستیم در جمع روزنامه‌نگاران اصلاح‌طلب برویم چون همه به ما بدجور نگاه می‌کردند. فضای بسیار بدی بود.

۶۰. هنگامی که نامه ما منتشر شد آقای رجبعلی مزروعی، که پسرش همراه ما بازداشت و مانند ما تحت فشار گذاشته شده بود، به آقای خاتمی نامه‌ای نوشت و اظهار داشت که توبه‌نامه‌هایی که از طرف ما منتشر شده بودند نشان دهنده این بودند که ما تحت فشار قرار گرفته بودیم. او از آقای خاتمی تقاضا کرد که مسئله را پیگیری کند. این نامه هم سبب خیر بود و هم سبب شر. شر از آن جهت که به محض اینکه این نامه منتشر شد ما به دادستانی تهران و دفتر آقای مرتضوی احضار شدیم تا جواب ادعاهای آقای مزروعی را بدهیم. آقای مرتضوی بر این باور بود که نامه آقای مزروعی خطرناک است. از آن جهت، به ما دستور داد تا بر علیه مزروعی نامه بنویسیم و تأیید کنیم که برخورد آنها با ما در زندان خوب بوده و شکایات آقای مزروعی بی‌اساس بودند. جواد هنوز در زندان بود، و مرتضوی تهدید می‌کرد که اگر ما جواب نامه را ندهیم جواد در زندان خواهد ماند.

۶۱. ما به ناچار دستور مرتضوی را پذیرفتیم. سه نفره نامه‌ای نوشتیم و در آن مواردی که آقای مزروعی ادعا کرده بود را دروغ خواندیم. نوشتیم که ما در سلول انفرادی نبودیم و شکنجه نیز نشدیم. سپس از قوه قضاییه تشکر کردیم که به ما این فرصت را داد تا راجع به خلافهای خود فکر کنیم و به اشتباهات خود پی ببریم. نامه را امضاء کرده و به دفتر مرتضوی و خبرگزاری فارس فاکس کردیم. چیزی نگذشت که دوباره از دفتر آقای مرتضوی زنگ زدند و ما را احضار کردند. به دفتر آقای مرتضوی در میدان ارگ تهران رفتیم. مرتضوی از اینکه ما از قوه قضاییه تشکر کرده بودیم ناراحت بود (زیرا وی معتقد بود که دادسرا در آن مقطع تحت فشار سیاسی بود و نه قوه قضاییه). ایشان به این دلیل دستور داد که نامه را منتشر نکنیم.

اعترافات تلویزیونی

۶۲. ما از این قضیه بی‌اطلاع بودیم، اما مرتضوی قبل از صحبت با ما با خبرگزاریهای مختلف و ایستگاه‌های تلویزیونی تماس گرفته بود و آنها را دعوت کرده بود تا در سالن بیرون اتاق او با ما مصاحبه کنند. این ماجرای اعترافات تلویزیونی ما بود. هیچ کس اشاره نمی‌کند که این مصاحبه‌ها «کجا» انجام شدند—تنها چیزی که مطرح می‌شود این است که ما مصاحبه تلویزیونی دادیم.

۶۳. قبل از اینکه ما داخل دفتر مرتضوی برویم، او خانواده‌های ما را تک تک احضار کرد و آنها را تهدید کرد. وقتی مادر امید و همسر من از اتاق او بیرون می‌آمدند، متوجه شدیم که مادر امید اشک می‌ریخت و ناراحت بود. همه نگران شدیم. چه شده بود که مادر امید چنین گریه می‌کرد؟ هنگامی که داخل اتاق مرتضوی شدیم، مرتضوی شروع به تهدید کرد. گفت: «همین پایین اداره عملیات است، زنگ می‌زنم تا بیایند و شما را ببرند». بعد گفت: «وقتی که بیرون می‌روید خبرنگارها هستند، چیزهایی را

که قرار بود در دادگاه و در نامه‌های خود درباره ادعاهای آقای مزروعی بگویید به مطبوعات بگویید». او توضیح داد که دستور داده بود جواد را هم از زندان بیاورند تا در کنفرانس مطبوعاتی شرکت کند. بعد مقداری کاغذ درآورد و به من گفت که هنگام مصاحبه بگویم که چهار نفر از اعضای خانواده آقای مزروعی عضو مجاهدین^۶ بوده و اعدام شده‌اند. من جواب دادم که به زندگی شخصی آقای مزروعی کاری ندارم، و فقط خواهم گفت که چیزهایی که او گفته دروغ هستند؛ ما هرگز در سلول انفرادی نبودیم و شکنجه نشدیم.

۶۴. از اتاق بازپرسی که بیرون آمدیم متوجه شدیم چه خبر است! یکی از خبرنگارهای اصلاح طلب که همکار ما بود از کنار من رد شد و یواش گفت که آنها هماهنگی کرده بودند تا هیچ کدام از رسانه‌های اصلاح طلب از ما سؤال نپرسند. خبرگزاری «فارس» هم حضور داشت. در ابتدا همه ساکت بودند و هیچ کس سؤال نمی کرد. ما پرسیدیم که چرا کسی سؤال نمی کند. شهرام رفیع زاده به کسی به نام فاضل (که از خبرگزاری «فارس» بود و دائماً در داسرا دیده می شد) اشاره کرد و تقاضا کرد که پرس و جو را شروع کند. بالاخره فاضل و همه روزنامه نگاران (که از طرف محافظه کارها حمایت می شدند) سؤالهای خود را پرسیدند و ما حرفهایمان را طبق دستورات آقای مرتضوی زدیم. تمام جلسه فیلمبرداری شد و بعد در چندین نوبت در اخبار روز پخش شد.

۶۵. تلویزیون در ایران رسانه تأثیرگذاری است. یک بار من در میدان آزادی پشت ماشین نشسته بودم و راننده‌ای مرتب از کنار ماشین رد می شد. زمانی بود که من به همه شک داشتم و فکر می کردم همه به دنبال من هستند. ناگهان این راننده آمد، در را باز کرد و گفت: «بخشید، شما همان کسی نیستید که دیشب در تلویزیون بودید؟» گفتم بله. به حالت خیلی قشنگی گفت: «مشکلتان حل شد؟» گفتم: «ان شاءالله حل می شود، ولی هنوز حل نشده است.» بعد برایم آرزوی موفقیت کرد و رفت. برای من خیلی جالب بود که این مرد عادی خیلی بیشتر از دوستان روزنامه نگار و روشنفکر ما شرایط سخت ما را درک می کرد.

۶۶. ما هزینه زیادی پرداخته بودیم و آبرویمان رفته بود. آقای مرتضوی به ما گفته بود که من شما را به لجن می کشم تا دیگر نتوانید به کار قبلی تان برگردید. بعد از قضیه کنفرانس مطبوعاتی، بازجو هر روز (یا یک روز در میان) با من تماس می گرفت که این مطلب نوشته شده و من باید جوابش را بدهم. این روند برای من مثل شکنجه روانی بود.

^۶ مجاهدین خلق ایران حزب سیاسی اسلامی است که گرایشهای مارکسیست - لنینیستی دارد و هیچ ربطی به مجاهدین انقلاب اسلامی (حزب اصلاح طلب) ندارد. مجاهدین خلق از اوایل انقلاب در ایران ممنوع شده است.

۶۷. من، شهرام و امید، شبها حدود ۷:۳۰-۸:۰۰ شب در یک کافه در تهران جمع می‌شدیم و اخباری که در مورد ما منتشر شده بود را تحلیل می‌کردیم. ابطحی یک مطلب نوشته بود به نام «وبلاگنویسان پشیمان و غیرپشیمان» و در آن ما را آدم‌های بزدلی توصیف کرده بود. ما دیگر به این نتیجه رسیده بودیم که زمان آن است تا بازی را برعکس کنیم. تصمیم گرفتیم با آقای خاتمی از طریق آقای رمضان‌زاده (که سخنگوی دولت بود) تماس بگیریم و او را ملاقات کنیم. ولی هیچ کس جرأت نمی‌کرد به خاتمی بگوید که این آدم‌های «پشیمان» می‌خواهند او را ببینند. نامه‌ای که آقای مزروعی به خاتمی نوشته بود اینجا به درد ما خورد. خاتمی از روی این نامه به کمیته نظارت بر اجرای قانون اساسی دستور داده بود تا ادعای آقای مزروعی را بررسی کند. کمیته هم هفت یا هشت نفر از وبلاگنویسان «غیرپشیمان» را دعوت کرد تا ادعاهای آنها را بشنود. این وبلاگنویسان هم به کمیته رفته بوده و حرف‌های خود را زده بودند. آنها از کتک‌هایی که در زندان خوردند صحبت و شکایت کردند. آقای ابطحی گزارش آن دیدار و حرف‌هایی که زده شده بود را در وبلاگ خود منتشر کرد.

۶۸. متعاقب گزارش ابطحی، مرتضوی ما را به دفتر خود احضار کرد. از بدشأنی، فقط من در تهران بودم. او گفت که «وبلاگنویسان غیرپشیمان» پیش کمیته خود خوانده و غیرقانونی خاتمی (یعنی کمیته نظارت بر اجرای قانون اساسی) رفته و دروغ گفته‌اند. به ما دستور داد که به کمیسیون اصل نود مجلس (که آن موقع تحت نظر محافظه‌کارها بود) برویم و شکایت کنیم. نامه‌ای به من داد و من آن را رونوشت کردم. اصل نامه را دوباره به مرتضوی دادم و از دفتر او بیرون آمدم. تا به خانه رسیدم تلفن زنگ زد. جواب دادم و شخصی گفت: «من آقای شایانفر هستم، حسن شایانفر. از روزنامه «کیهان» تماس می‌گیرم». روزنامه «کیهان» ستونی به نام «نیمه پنهان» دارد که متعلق به مرکز تحقیقات «کیهان» است. حسن شایانفر، که به همراه حسین شریعتمداری به «برادر حسن» و «برادر حسین» مشهور هستند و در دوران قتل‌های زنجیره‌ای بدنام شدند، برای این مرکز کار می‌کرد. او گفت که چند دقیقه پیش نامه‌ای خطاب به کمیسیون اصل نود دریافت کرده بود و می‌خواست با من راجع به متن آن صحبت کند. من عصبانی شدم و گفتم: «ببخشید، من این نامه را به دادستان تهران دادم، در روزنامه «کیهان» چه کار می‌کند؟ من هیچ نظری در مورد این قضیه ندارم و حرفی هم ندارم بزنم. حق انتشار نامه را نیز ندارید، چون آن نامه خطاب به کمیسیون اصل نود است و آنها باید آن را بررسی کنند». بعد تلفن را قطع کردم. دو روز گذشت و آنها هر چه زنگ زدند به بهانه‌های مختلف حاضر نشدم با آنها صحبت کنم.

۶۹. بعد از دیدار «وبلاگنویسان غیرپشیمان» با کمیته و انتشار اخبار آن دیدار، آقای مرتضوی به آقای دکتر حسین مهرپور، رئیس کمیته، زنگ زده و گله کرده بود که چرا او تنها «وبلاگنویسان

غیرپشیمان» را دعوت کرده و به دروغهای آنها گوش داده بود. او به مهرپور گفت که «وبلاگنویسان پشیمان» علیه کمیته شکایت کرده و ادعا کرده بودند که این نهاد نشر اکاذیب کرده است. بعد به مهرپور اطلاع داد که بر اساس این شکایت دادستان قضیه را پیگیری خواهد کرد مگر اینکه کمیته «وبلاگنویسان پشیمان» را دعوت کند و حرفهای آنها را نیز بشنود. مهرپور نیز گفته بود که با این تقاضا مشکلی نداشته و گروه پشیمان را دعوت خواهد کرد و حرفهای آنها را خواهد شنید. سپس مرتضوی، بدون مشورت با ما، قرار جلسه را شنبه هفته بعد گذاشت.

دیدار ما با هیئت نظارت بر اجرای قانون اساسی

۷۰. روز شنبه حول و حوش ساعت ۱۲-۱۱:۳۰، بازجوی دفتر مرتضوی به من زنگ زد و خواست که آنجا بروم. گفتم که نمی‌توانم و بهانه‌های مختلفی آوردم. ناگهان با عصبانیت گفت: «پاشو و بیا اینجا! باید به دیدار هیئت بروی». این را که گفتم من موضوع را فهمیدم و گفتم که سعی خواهم کرد تا کارهای خود را هر چه زودتر تمام بکنم. گوشی را قطع کردم و موبایل را خاموش کردم. با موبایل خانمم به امید زنگ زدم. به او گفتم که به سمت میدان انقلاب حرکت کند؛ می‌خواستم با او صحبتی بکنم. وقتی به آنجا رسیدیم گفتم که قضیه چیست. به او گفتم که حدس من این است که منظور بازجو از «هیئت» همان هیئت نظارت بر اجرای قانون اساسی بود، و تحلیل من این بود که آنها می‌خواهند با ما همان برخوردی را داشته باشند که در مصاحبه تلویزیونی با ما داشتند. در عین حال ما نیز منتظر موقعیتی بودیم تا با خاتمی ملاقات کنیم و حقیقت را بگوییم. به همین خاطر این تصمیم گرفتیم از این موقعیت استفاده کنیم. امید با من موافقت کرد و گفت که همراه من خواهد آمد. ساعت نزدیک ظهر روز شنبه بود. من به ابطحی زنگ زدم و پرسیدم که آیا قرار ملاقات ما با هیئت نظارت بر اجرای قانون اساسی تصویب شده بود. او با تندی جواب داد و گفت بله، قرار برای ساعت ۲ بود. آدرس محل ملاقات را پرسیدم. او گفت: «نهاد یا همان دفتر ریاست جمهوری، خیابان پاستور».

۷۱. نزدیک ساعت ۲:۰۰ به دیدار هیئت به ساختمان ریاست جمهوری رفتیم. خود را معرفی کردیم و گفتیم که ما به جلسه‌ای دعوت شده بودیم. من، امید و سولماز (همسر) با اجازه مهرپور به اتاقی که هیئت در آن حضور داشت رفتیم و داخل جلسه شدیم. اعضای کمیته همه حقوقدان بودند. ابطحی (معاون حقوقی)، شوشتری (وزیر دادگستری)، امینی (عضو هیئت رئیسه مجلس)، یک آخوند که عضو مجلس خبرگان بود، و یک سری اساتید حقوق در جلسه حضور داشتند. دور میز نشستیم تا حرفها را بشنویم. آقای شوشتری گفت که آقای مرتضوی زنگ زده و گفته بود که برای ما کاری پیش آمده و جلسه را لغو کرده بود. من گفتم: «برایتان توضیح می‌دهم. ما تصمیم گرفتیم که چیزهایی را بگوییم که تا به حال هیچ جا نگفته‌ایم و می‌خواهیم به شما اعتماد کنیم.» قبل از آنکه حرفهای خود را شروع کنم،

شوشتری و مهرپور هر دو گفتند: «صبر کن.» سپس شوشتری گفت: «ببینید بچه‌ها، اگر فکر می‌کنید که گفتن این حرفها برایتان هزینه دارد و می‌تواند وضع شما را بدتر کند یا با شما برخوردی صورت بگیرد، ما نمی‌توانیم تضمین کنیم که برای شما هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. هر کاری می‌کنید خودتان باید پای آن بایستید.»

۷۲. من خیلی عصبانی شدم و گفتم: «واقعاً متأسفم که چند تا وزیر مملکت اینجا نشسته‌اند و چنین می‌گویند و حاضر نیستند بگویند که امنیت ما را تضمین می‌کنند. اصلاً برای ما مهم نیست. ما می‌دانیم که از این ساختمان‌هایی که در آن هستیم بیرون برویم با ما برخورد خواهد شد.» و واقعیت قضیه این بود که با ما برخورد شد.

۷۳. مهرپور که دید من عصبی شدم گفت: «باشد، باشد، آرام باشید. ما حرفهای شما را می‌شنویم.» من به آنها گفتم که قبل از اینکه شروع کنیم می‌خواستیم بگوییم که ما اصلاً چرا آنجا آمده بودیم و چه می‌خواستیم مطرح کنیم. بعد ادامه دادم: «برای ما مهم نیست که چه بشود، فقط مهم این است که شما کسانی هستید که محرم رئیس جمهور هستید و اگر رئیس جمهور بداند برای ما کافی است.» شروع کردیم به صحبت کردن. نحوه بازداشت، برخورد، بازجویی و گروگانگیری را برای آنها توضیح دادیم. آنها فقط گوش می‌دادند و مات شده بودند. بعضی اوقات که ما نحوه بازجویی‌ها و برخوردها را توضیح می‌دادیم به شدت عصبی می‌شدند.

۷۴. هنگامی که امید خواست نحوه بازجویی و شکنجه خود را توضیح بدهد، وقتی متوجه حضور سولماز (که تنها خانم حاضر در جلسه بود) شد گفت: «خانم هست، من نمی‌توانم بگویم.» به سولماز گفتم چند دقیقه بیرون برود تا ما حرفهایمان را بزنیم. سولماز از جلسه بیرون رفت و ما توانستیم راحت بگوییم که بازجو چه حرفهایی در جریان بازجویی زده و چه کارهایی کرده بود. در آخر جلسه به آنها گفتم که ما می‌دانیم که آقای مرتضوی و ضابطین او با ما برخورد خواهند کرد، ولی حاضر بودیم آن هزینه را بپردازیم.

۷۵. جلسه تمام شد و همه اعضای جلسه به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودند. من عکس یکی از این صحنه‌ها را دارم (که ابطحی با موبایل خود گرفته بود). در عکس به خوبی دیده می‌شود که ما عصبی هستیم، چشمهای ما قرمز است. امید حرف می‌زند و من آب می‌نوشم.

۷۶. بعد از ختم جلسه، مهرپور از ما تشکر کرد و پرسید که آیا می‌خواهیم خبر این جلسه منتشر شود یا نه. من و امید گفتیم که چون یک نفر دیگر از ما (شهرام که در آن زمان شمال بود و نتوانسته بود در جلسه شرکت کند) حضور نداشت و چون انتشار این قضیه هزینه سنگینی داشت، ما ترجیح می‌دادیم

که شهرام هم فرصتی برای ابراز نظر داشته باشد. مهرپور تقاضای ما را قبول کرد و گفت که ۲۴ ساعت صبر خواهد کرد. او گفت که تا فردا صبح ساعت ۹ منتظر خواهد ماند تا شهرام با او صحبت بکند. ما به شهرام این پیغام را دادیم، اما او هرگز نیامد.

۷۷. بعد از این جلسه ما نتوانستیم تا یک هفته به خانه برگردیم. روزها در خیابانها قدم می‌زدیم، و شبها به صورت اتفاقی به خانه دوستان می‌رفتیم. با تمام کسانی که با ما آشنا بودند تماسی مبنی بر اینکه ما باید خود را به مقامات تسلیم کنیم گرفته شده بود. حتی شخصی که برای من وثیقه گذاشته بود را احضار کرده بودند.

۷۸. بیست و چهار ساعت گذشت. فشار روی من و امید به حد غیرقابل تحملی رسیده بود. ابطحی مرتب به من پیغام می‌فرستاد و می‌گفت بهتر است خبر را منتشر کنیم. تحلیل او این بود که در آن زمان همه فشارها بر شانه‌های من و امید بود، ولی اگر خبر پخش می‌شد فشار بین ما و کمیته تقسیم می‌شد. ما این برداشت را قبول کردیم و تصمیم گرفتیم قضیه را افشاء کنیم. همزمان مرتضوی نیز که از دیدار ما مطلع شده بود مرتب پیغام می‌فرستاد که ما بهتر است خود را تسلیم کنیم. در یکی از پیغام‌های خود به ما اخطار داده بود که افراد زیادی در خیابان‌های ایران تصادف می‌کنند و جا به جا کشته می‌شوند ... ما می‌توانیم یکی از آنها باشیم. همچنین او به شهرام، که سه بچه کوچک داشت، گفته بود که با این کار زندگی بچه‌های خود را در خطر خواهد گذاشت.

۷۹. با وجود این، من به آقای مهرپور زنگ زدم و موافقت کردم که خبر جلسه منتشر شود. تا آن لحظه هیچ خبری منتشر نشده بود. از ما با عنوان «وبلاگ‌نویسان پشیمان» یاد می‌شد و حتی شایعه شده بود که ما عامل بازجویان در زندان بودیم و با دادستان همکاری می‌کردیم. مهرپور تلفنی با اعضای کمیته نظارت بر اجرای قانون اساسی مشورت کرد و بعد به من خبر داد که آنها موافقت کردند که خبر را منتشر کنیم. همچنین، او گفت که آقای ابطحی در این رابطه مصاحبه‌ای خواهد کرد. آقای ابطحی نیم ساعت بعد از آن با «ایسنا» مصاحبه کرد و گفت که آن جمع از وبلاگ‌نویسان که آقای دادستان ادعا کرده بود حقیقت را می‌گویند بحث توبه نامه‌ها را تکذیب کرده‌اند و وضعیت خود را در زندان توضیح داده‌اند. آن شب ابطحی بخش وسیعی از آنچه که ما در جلسه گفته بودیم را در وبلاگ خود منتشر کرد. فضای رسانه‌ای ناگهان عوض شد و همه ما را قهرمان اعلام کردند.

ملاقات ما با آیت‌الله شاهرودی

۸۰. شب آن روزی که جلسه برگزار شد، رئیس کمیته نظارت بر اجرای قانون اساسی گزارش جلسه را به خاتمی داد. وی در گزارش نوشت که بر اساس بررسی‌هایی که انجام داده بودند و حرفهایی که ما دو

نفر زده بودیم، ما شکنجه شده، تحت فشار قرار گرفته و در سلول انفرادی نگهداری شده بودیم و این اقدامات قانون اساسی را نقض کرده بودند. آقای خاتمی آن روز (یا فردای آن روز) به دفتر آقای شاهرودی زنگ زد، گزارش را توضیح داد و گفت که بررسی‌های او نشان می‌دهد که این اتفاقات واقعاً رخ داده و دادستانی (که تحت نظر آقای شاهرودی عمل می‌کرد) مرتکب این تخلفات شده بود. شاهرودی اول این اتهامات را قبول نکرده و گفته بود که آنها دروغ بوده و با هدف جو سازی بودند. آخر کلام آقای خاتمی ظاهراً به او گفته بود که حتی اگر ده درصد این ادعاها هم درست باشد، وای بر حکومتی که ما حاکمانش هستیم. آقای شاهرودی به آقای خاتمی وعده داد که این ادعاها را بررسی خواهد کرد. این آغاز ورود آقای شاهرودی به پرونده ما بود.

۸۱. آقای شاهرودی به طور محرمانه یکی از معاونین خود را مأمور کرد تا پرونده ما را بررسی کند و با ما ملاقات کند. یکی از بچه‌هایی که با ما بازداشت شده بود تماس گرفت تا جایی هم‌دیگر را ببینیم. از محل قرار، او من را به جردن برد تا با آقای ضیایی‌فر، یکی از فعالان حقوق بشر و دبیر سازمان حقوق بشر اسلامی، ملاقات کنیم.

۸۲. ساعت ۸ شب با چند نفر دیگر از بچه‌ها سوار ماشین شدیم و برای ملاقات به همراه آقای ضیایی‌فر حرکت کردیم. ماشین به سمت اوین رفت. پشت اوین یک ساختمان هست به نام «هشت بهشت» که متعلق به معاونت قوه قضاییه است. ماشین آنجا توقف کرد. ساعت حدود ۸:۳۰-۸:۰۰ شب بود و دفاتر همه بسته بودند. ما هفت یا هشت نفر بودیم. وارد یکی از دفاتر شدیم و نشستیم. دو نفر وارد اتاق شدند. تنها یکی از آنها خود را معرفی کرد. (من اسمش را ذکر نمی‌کنم.) او گفت: «من به طور محرمانه از طرف آقای شاهرودی مأموریت دارم تا شما را به دور از چشم دادستانی ببینم و بررسی کنم که بر شما چه گذشته است». آن شب ما با آن مأمور حدود پنج ساعت و نیم جلسه داشتیم. تک تک جزئیات پرونده‌های خود را مطرح کردیم و مدارک خود را ارائه کردیم. من چشم بندم را که از زندان با خودم آورده بودم به او نشان دادم. در مصوبه‌ای که آقای شاهرودی صادر کرده بود (که بعداً به قانون احترام به آزادی‌های مشروع و حفظ حقوق شهروندی تبدیل شد) استفاده از چشم بند و سلول انفرادی جرم قلمداد شده بود. (آن شخص بعداً به ما گفت که آن شب، هنگامی که به خانه رفت، دچار سردرد شد و به شدت از اتفاقاتی که توسط دادستانی زیر نظر قوه قضاییه صورت گرفته بود ناراحت شده بود).

۸۳. یک روز قبل از دیدار با این شخص، کسی که برای من وثیقه گذاشته بود احضاریه‌ای دریافت کرده بود. او به طور محرمانه نسخه این احضاریه را برای من فرستاد. من قصد داشتم فردای شبی که با مأمور شاهرودی ملاقات داشتیم با وکیل خود به دادسرا بروم. آن شب به مأمور شاهرودی گفتم که من احضاریه‌ای دریافت کردم و فردا به دادسرا خواهم رفت. سپس به او گفتم که به احتمال خیلی زیاد

بازداشت خواهم شد. می‌خواستم مأمور و شاهرودی را در جریان بگذارم. او توصیه کرد که برای آقای شاهرودی نامه‌ای بنویسم، و وعده داد که آن نامه را به شاهرودی خواهد داد. من آن شب برای شاهرودی نامه نوشتم و درباره احضاریه و احتمال برخورد با خود توضیحاتی دادم.

۸۴ صبح به همراه خانم عبادی، امید و وکیل امید به دادسرا رفتم تا خود را معرفی کنیم. در دادسرا ما را سه تا چهار ساعت معطل کردند و با خانم شیرین عبادی بسیار توهین آمیز برخورد کردند. حدود ساعت ۲:۰۰ - ۱:۳۰ ما را پذیرفتند. من برخورد بسیار خونسردی با بازجو داشتم چون احساس می‌کردم که او کاری نمی‌تواند انجام دهد. ما را بازداشت نکردند. دوباره یک سری سؤال و جواب کردند و من آنجا همه نوشته‌های قبلی خود را تکذیب کردم. به آنها اشاره کردم که این نوشته‌ها تحت فشار از ما گرفته شده بودند و الان که دیگر آزاد هستم قصد داشتم همه آنها را رد کنم.

۸۵ عصر همان روز از دفتر معاون شاهرودی دوباره به ما زنگ زدند و تقاضای ملاقات کردند. من و امید دوباره نزد او رفتیم. او گفت که گزارش را به آقای شاهرودی داده بود و ایشان به شدت عصبانی شدند. ضمناً اشاره کرد که آقای شاهرودی می‌خواهد ما را ببیند. برای چهارشنبه، بین ساعات ۴ تا ۵ بعد از ظهر وقت ملاقات بود. سپس آقای معاون به ما گفت که باید با اعضای دیگر گروه که می‌خواستند با شاهرودی ملاقات داشته باشند جلسه را برنامه‌ریزی کنیم. ما همان شب بچه‌ها را در یک کافه جمع کردیم و داستان را شرح دادیم. ضمناً هماهنگ کردیم که در طول یک ساعت چه مسائلی را مطرح خواهیم کرد. قرار گذاشتیم تا در آن روز موعود دو ساعت قبل از ملاقات با آقای شاهرودی در کافه نادری در خیابان جمهوری جمع بشویم. روز ۱۱ دی ماه ۱۳۸۳، با آقای شاهرودی ملاقات کردیم. جلسه دو ساعت طول کشید (بیشتر از زمانی که برای دیدار تعیین شده بود). آقای شاهرودی به احترام ما جلسه شورای عالی انقلاب فرهنگی خود را عقب انداخت.

۸۶ هر کدام از ما مسئولیت پوشش بخشی از قضیه را به عهده گرفتیم. من خیلی تند حرف زدم. نکته اولی که گفتم این بود که قبل از جلسه آن روز من بر این باور بودم که هر کاری آقای مرتضوی انجام می‌داد با دستور مستقیم شاهرودی بود، و اینکه شاهرودی کاملاً در جریان قضیه بود. بعد ابراز خوشحالی کردم که برای ما این موقعیت را فراهم آورده بودند تا بتوانیم تکلیف این قضیه را روشن کنیم. گفتم که برای ما ثابت شده بود که مرتضوی برای خود کارهایی انجام می‌داد، و این اقدامات برای شاهرودی و قوه قضاییه گران تمام می‌شد. ضمناً به تعدادی از گفته‌های مرتضوی اشاره کردم، از جمله ادعای او که «من هر کاری می‌توانم بکنم، چون من ربع مملکت هستم!» وقتی من این را گفتم شاهرودی خنده‌اش گرفت و با لبخندی گفت: «خوب است که به ربع مملکت راضی بوده!» سپس شاهرودی گفت که بعد از دستگیری ما، آقای مرتضوی یک سری مدرک ارائه داده بود که ظاهراً نشان می‌داد که ما در وبلاگ‌های خود به ائمه اطهار توهین کرده بودیم. برای مثال شاهرودی به عکسی که سر جنیفر لویز را روی تن امامی گذاشته بود اشاره کرد. مرتضوی ادعا کرده بود که من و

بقیه مسئول این کارها بودیم. من عصبانی شدم و گفتم: «واقعاً برای شما متأسفم. شما رئیس قوه قضاییه هستید، اما مرجع خبری و تصمیم‌گیری شما آقای مرتضوی است. او برای توجیه اعمال خود به شما چنین می‌گوید. بالاخره شما آیت الله هستید و ائمه اطهار برای شما حساس هستند. مرتضوی برای آنکه شما را راضی بکند که برخورد با ما واجب و صحیح است، چنین گفته و شما باور کردید». من همچنین در مورد شرایط گروگانگیری که مرتضوی از طریق نوشتن توبه‌نامه‌ها فراهم آورده بود توضیح دادم. سپس اضافه کردم که مرتضوی برای ما پیغام می‌فرستاد و به ما یادآوری می‌کرد که افراد زیادی هر روز در اثر تصادفات در خیابانها کشته می‌شوند، و ما شاید یکی از نفرات بعدی باشیم. هنگامی که محبوبه عباسقلی‌زاده و دیگر خانمها درباره نحوه بازجویی خود تعریف کردند شاهرودی خیلی عصبانی شد. محبوبه عباسقلی‌زاده گفت: «حاج آقا، من دختر دم بخت دارم که می‌خواهد ازدواج کند. به من می‌گفتند که با شخصی رابطه دارم و باید در آن مورد توضیح بدهم». پاسخ شاهرودی این بود که حتی اگر ما گناه کرده و مرتکب این کارهای نامشروع شده بودیم، پرسش کردن درباره گناه خود گناه کبیره است. طبق گفته شاهرودی نیازی به پرسش راجع به این مسائل نبود. هنگامی که جلسه تمام شد و شاهرودی برای نماز خواندن می‌رفت، شهرام پرسید که ما چه کار بکنیم. او به شاهرودی گفت که مرتضوی هنوز ما را گروگان گرفته بود و دائماً تهدید می‌کرد. ضمناً به شاهرودی یادآوری کرد که مرتضوی بچه‌های او را نیز تهدید کرده بود.

۸۷. هنگام رفتن شاهرودی جمله‌ای گفت که طبق گفته مأموران قوه قضاییه در تاریخ جمهوری اسلامی بی‌سابقه بود. او گفت: «از این دفتر که بیرون می‌روید، هر کسی، از هر مقامی، از هر جایی در سیستم به شما زنگ زد و شما را احضار کرد و با شما کار داشت، نروید و جواب او را ندهید و فقط بگویید که پرونده ما را از حاج آقا پیگیری کنید». سپس به ما گفت: «بروید زندگی و کار خود را بکنید و نگران این چیزها نیز نباشید». این جملات به ما حس خوبی داد. به دلیل این جملات، تا زمانی که من در ایران بودم از دستگیری مصون بودم. بعد از این دیدار، ما سر زندگی خود برگشتیم و دیگر احساس خطر، دستگیری و بازداشت نکردیم.

۸۸. فردای آن جلسه، آقای شاهرودی مرتضوی را احضار کرده و از او خواسته بود تا پرونده همه ما را به او بسپارد. مرتضوی هم پرونده‌های ما را از دادستانی جمع کرد و به آقای شاهرودی داد. شاهرودی به او گفته بود که دیگر حق ندارد روی این پرونده‌ها کار کند. سپس شاهرودی یک کمیته سه نفره را برای بررسی و تشخیص موجه بودن پرونده‌های ما تعیین کرد. یکی از اعضای آن کمیته جمال کریمی‌راد، سخنگوی قوه قضاییه در آن زمان بود. کریمی‌راد بعدها در اثر سانحه ماشین جان باخت. بررسی کمیته سه تا چهار ماه طول کشید.

۸۹. دیگر آزاد بودیم، اما نمی‌توانستیم کار پیدا کنیم. هر جا کار پیدا می‌کردم، مرتضوی به مدیر آنجا فشار می‌آورد تا عذر من را بخواهند. آخرین روزنامه‌ای که توانستم در آن به مدت چند ماهی کار کنم

روزنامه آقای کروی بود. به دستور مرتضوی حتی همسرم در این زمان از کار خود اخراج شده بود. مرتضوی می‌خواست ما را کاملاً فلج کند.

محکومیت و حکم من

۹۰. چند ماه بعد، کمیته‌ای که شاهرودی تعیین کرده بود نظر خود را درباره پرونده ما صادر کرد. کمیته به استثنای ما چهار نفر (امید، شهرام، جواد و من) همه را تبرئه کرد. درباره پرونده ما به این نتیجه رسید که چون دادستان برای ما کیفرخواست صادر کرده بود، پرونده ما باید به دادگاه برود تا بتوانیم تبرئه بشویم. به همین دلیل برای ما دوباره پرونده باز کردند و به دادگاه ارسال کردند. در بهمن ماه سال ۱۳۸۷ حکم دادگاه بدوی برای من صادر شد. این حکم شامل دو سال زندان و هشتاد و چهار ضربه شلاق بود. البته هنوز پرونده سه اتهام غیرسیاسی من باز هستند.

۹۱. من و خانمم در ۲۴ مرداد ۱۳۸۵ از ایران خارج شدیم و به اروپا رفتیم. در پاییز همان سال وارد آمریکا شدیم.

امید معماریان



امید معماریان یک روزنامه‌نگار و وبلاگ‌نویس ایرانی است. معماریان فارغ التحصیل دوره کارشناسی رشته متالورژی دانشگاه آزاد اسلامی است.

در سال ۱۳۸۲، معماریان جایزه قلم طلایی فستیوال ملی روزنامه‌نگاران در ایران را به خود اختصاص داد. معماریان با بسیاری از روزنامه‌های ایران نظیر «حیات نو»، «یاس نو»، «وقایع اتفاقیه» و «شرق» همکاری کرده است. معماریان برای قطعه‌های خبری که برای «سرویس خبری خارجی»،

«نیویورک تایمز»، «لوس آنجلس تایمز»، و «سانفرانسیسکو کرانیکل» نوشته است معروف می‌باشد. وی به طور منظم برای «هافینگتون پست» می‌نویسد.

معماریان در ۱۹ مهر ۱۳۸۳ به اتهام فعالیت‌های خبرنگاری و وبلاگ‌نویسی غیرقانونی دستگیر شد. پس از دستگیری مدت دو ماه و نیم را در حبس سپری کرد. اتهامات او شامل عضویت در جمعیت‌های غیرقانونی، تبلیغ علیه نظام و نشر اکاذیب بود. دادستان تهران، سعید مرتضوی، تنها هنگامی که او و سایر وبلاگ‌نویسان موافقت کردند که اعترافات اجباری آنها در روزنامه‌های مختلف به چاپ برسد او را آزاد کرد. در ۱۶ بهمن ۱۳۸۷ معماریان (به طور غیابی) به دو سال و نیم زندان و ده ضربه شلاق محکوم شد.

معماریان در سال ۱۳۸۴ ایران را ترک کرد و بالاترین جایزه سازمان دیده‌بان حقوق بشر، جایزه مدافع حقوق بشر را در همان سال دریافت نمود. در سال تحصیلی ۱۳۸۵-۱۳۸۴، وی محقق دانشکده روزنامه‌نگاری دانشگاه کالیفرنیا در برکلی بود. از سال ۱۳۸۶ تا ۱۳۸۸، بورسیه صلح جهانی در دانشکده روزنامه‌نگاری دانشگاه کالیفرنیا در برکلی بود.



شهادتنامه امید معماریان

اسم: امید معماریان

محل تولد: تهران، ایران

تاریخ تولد: ۷ خرداد ۱۳۵۳

شغل: روزنامه نگار

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۱۵ مرداد ۱۳۸۸

مصاحبه کننده:

شهود:

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با آقای امید معماریان تهیه شده است. این شهادتنامه شامل ۶۶ پاراگراف و ۱۶ صفحه می‌باشد. مصاحبه به تاریخ ۱۵ مرداد ۱۳۸۸ صورت گرفت، و متن کامل آن در ۱۹ شهریور ۱۳۸۸ توسط آقای معماریان تأیید گردید.

شهادتنامه

بازداشت من

۱. من در ۱۹ مهر ماه سال ۱۳۸۳ در محل کار خود در شهر تهران دستگیر شدم. چهار مأمور پلیس به دفتر کار من آمدند و بدون آنکه برگه حکم و احضارنامه‌ای نشان بدهند من را دستگیر کردند. همه آنها مسلح بودند و به نحوی اسلحه‌های خود را به من نشان دادند. برای آنکه همکاران من نترسند، با آنها به راه افتادم. وقتی پایین ساختمان رسیدم متوجه شدم که یک ون آخر کوچه و یک پیکان^۱ سر کوچه ایستاده‌اند. تصور می‌کنم آنها منتظر بودند من به دفتر کار خود برسم تا من را دستگیر کنند.
۲. دلیل دستگیری من را توضیح ندادند. به من گفتند که به دادگاه می‌رویم، اما اول به منزل من رفتیم و آنها اتاق من را جستجو کردند. همه وسایل و مدارک شخصی من را گشتند و مصادره کردند. من داخل ون نشسته بودم که کامپیوترم را آوردند و داخل ماشین گذاشتند. دوباره تأیید کردند که به دادگاه می‌رویم.
۳. در وسط راه من را کف ماشین خواباندند و پتویی روی سرم انداختند. یکی از آنان پای خود را روی گردن من گذاشت. دیگر جایی را نمی‌دیدم. از آنجا من را به بازداشتگاهی که داخل شهر بود بردند. آن موقع نمی‌دانستم که بازداشتگاه کجا است، اما بعداً فهمیدم که حوالی میدان محسنی قرار داشت.

بازداشتگاه محرمانه

۴. وقتی به بازداشتگاه رسیدیم از زیر چشمنبد توانستم اطراف را کمی ببینم. دیدم بازداشتگاه خانه‌ای یک طبقه است و زیاد بزرگ نیست. بازداشتگاه ۸ اتاق داشت. بعضی از آنها سلول انفرادی بودند، و بعضی دیگر اتاق بازجویی. چهار سلول کنار هم در یک طرف بودند و ۴ سلول دیگر در سمت مقابل قرار داشتند.
۵. در این بازداشتگاه، زندانیان حق صحبت با یکدیگر را نداشتند. چراغهای زندان تقریباً همیشه روشن بودند. چراغ اتاق من در دو هفته اول همیشه روشن بود. در ۲۴ ساعت سه بار، هنگام اذان صبح، مغرب و عشاء، زندانیان را به دستشویی می‌بردند. اگر قبل از آن می‌خواستیم به دستشویی برویم، مجبور بودیم کار خود را در ظرف غذا انجام بدهیم. تحمل این محدودیتها در چند روز اول خیلی سخت بود چون بدن من به آنها عادت نداشت، اما به مرور خود را میزبان کردم.

^۱ پیکان ماشینی است که داخل ایران تولید می‌شود.

۶. زندانیان را معمولاً چهار نفری به دستشویی می‌بردند. بعداً متوجه شدم روزنامه‌نگاران دیگری، مانند روزبه میرابراهیمی و شهرام رفیع‌زاده هم در این زندان حضور داشتند چون هنگام رفتن به دستشویی آنها را دیدم. بعضی اوقات ما یکدیگر را نیمه لخت می‌دیدیم که خیلی تحقیرآمیز بود. درب حمام زندان همیشه باز بود و جلوی آن دوربینی گذاشته بودند. من را در روز شانزدهم برای اولین بار به حمام بردند.

۷. وقتی من را برای بازجویی و دستشویی می‌بردند، صدای بازجویی و کتک خوردن زندانیان دیگر را می‌شنیدم. نمی‌دانستم که آنها زندانی سیاسی بودند یا اراذل و اوباش. (در این زندان اراذل و اوباش را نیز نگهداری می‌کردند).

بازجویی غیرقانونی و ضرب و شتم

۸. به محض اینکه داخل بازداشتگاه شدم من را با تحقیر و فحش و لگد به سلول انفرادی انداختند. دو ساعت بعد بازجویی‌ها شروع شد. من را از سلول با چشم‌بند به اتاق بازجویی بردند. از همان ابتدا تلاش کردند من را مرعوب کنند. بازجو شروع کرد به فحش دادن و کتک زدن. او گفت: «تو خائنی. ما اینجا پدر تو را در می‌آوریم. تو اینجا خواهی ماند». سعی کردم درخواست وکیل بکنم که بازجو سریع گفت: «وکیل بی وکیل!» بازجو به تهدیدات خود ادامه داد: «ما تو را اینجا نگه می‌داریم و کاری می‌کنیم تا دست از کارهای خود برداری. اگر بخواهی مقاومت کنی، نابود می‌شوی». بعد او گفت که آنها مجبور به تصفیه درمانی هستند تا جامعه را از عواملی مانند ما خلاص کنند. سپس گفت «لیستی از گه‌هایی که در سال گذشته خوردی را بنویس». من نیز فعالیتهای خود را در سال گذشته لیست کردم. بازجو گفت که آنها همه چیز را در مورد من می‌دانستند، اما می‌خواستند آنها را از ذهن خود من بشنوند. بعداً متوجه شدم که آنها در واقع اطلاعات بسیار کمی درباره من داشتند، زیرا بازجویان فقط بر آنچه اعتراف کرده بودم (یا از دوستان و همکاران من به زور دریافت کرده بودند) تمرکز می‌کردند.

۹. بازجویی همیشه در اتاقی کوچک، حدود دو متر در نود سانتی‌متر صورت می‌گرفت و شبیه یک بازی برگذار می‌شد. نحوه بازی بدینگونه بود که آنها اول از من می‌خواستند تا همه فعالیتهای خود را بنویسم و به آنها بدهم. من نیز اطلاعاتی مانند اسامی روزنامه‌هایی که من را استخدام کرده بودند، تاریخ کار برای این روزنامه‌ها، تاریخ تهیه وبلاگها، تاریخ سفرهای خارجی و دیگر اطلاعات را به آنها می‌دادم. سپس بازجو بر مبنای نوشته‌های من شروع به پرسش از من می‌کرد.

۱۰. از صبح زود، نزدیک ساعت ۷ (حتی بعضی اوقات از ساعت ۵ صبح) من را برای بازجویی می‌بردند. آنها معمولاً سؤالهای خود را تکرار می‌کردند و مرتب ادعا می‌کردند که من دروغ می‌گویم. من جواب می‌دادم که حقیقت همان است و همه داستان را گفته‌ام، اما بازجو اصرار می‌کرد که من از گفتن تمام

اطلاعات خودداری می‌کنم. فشار روحی بسیار زیادی بر من وارد می‌کردند. هنگام بازجویی حال من خیلی بد می‌شد و ذهن من اصلاً نمی‌کشید. نمی‌دانستم چه بگویم. آنقدر تحت فشار روحی و جسمی قرار داشتم که نمی‌توانستم حرف بزنم. لبهایم از ترس قفل می‌شدند و چیزی به ذهنم نمی‌آمد. طوری زمینه‌سازی می‌کردند تا آخر سر مجبور بشوم هر چه آنها می‌گویند را قبول کنم.

۱۱. چند دفعه من را به شدت کتک زدند. هنگام کتک زدن معمولاً ۲ تا ۳ نفر به جان من می‌افتادند. سر من را به دیوار می‌زدند. ظاهراً دیوار را با گچ مخصوصی پوشانده بودند که خیلی سفت نبود، اما هنگامی که سر من را به آن می‌کوبیدند به شدت درد می‌گرفت. بعضی اوقات بازجو من را از صندلی به زمین پرت می‌کرد و با لگد من را می‌زد. اوقات دیگر پای خود را روی سر من می‌گذاشت. اعمال او خیلی تحقیرآمیز بودند. یکبار که به زمین افتادم با لگد محکم به شکم من زد و حال من به هم خورد. من نیز مبالغه کردم و طوری نشان دادم که انگار دل و روده‌ام بیرون می‌آیند. او خیلی ترسید و رفتارش را با من کمی عوض کرد.

۱۲. آنها می‌خواستند از من اطلاعاتی بیرون بکشند که من نمی‌دانستم (و هنوز هم نمی‌دانم). متوجه شدم که پرونده‌ای که برای ما می‌ساختند کاملاً صحنه‌سازی شده بود. آنها همیشه از من درباره افراد دیگر پرس و جو می‌کردند و می‌خواستند درباره آنها اطلاعاتی ارائه بدهم. تلاش می‌کردند علیه اصلاح‌طلبان از من اعتراف بگیرند. در واقع داشتند با یک نقشه از قبل طراحی شده ما را به سوی هدف سیاسی خود راهنمایی می‌کردند.

۱۳. ده روز قبل از دستگیری من، مقاله‌ای در روزنامه کیهان به عنوان «خانه عنکبوت» چاپ شد. متوجه شدم که بازجویان سعی می‌کردند تا من به اتهاماتی که روزنامه «کیهان» به من وارد کرده بود اقرار کنم. نقش من عبارت بود از یک روزنامه‌نگار فریب خورده که تحت تأثیر اصلاح‌طلبان مقالاتی نوشته و برای سیاه‌نمایی و تضعیف نظام اقدام کرده بود. سناریویی که برای ما ساخته بودند اینگونه بود که ما باید به نقش خود برای تخریب چهره نظام اعتراف می‌کردیم. ضمناً مجبور بودیم اعتراف کنیم که آنچه می‌نوشتیم مستقل نبوده و در واقع بخشی از برنامه بزرگتری بود که توسط اصلاح‌طلبان برای «انقلاب مخملی» طراحی شده بود. آنها همچنین می‌خواستند ما قبول کنیم که یک سری از فعالیتهای ما (که شامل اتهاماتی علیه مأموران عالی‌رتبه رژیم می‌شد) امنیت ملی کشور را در خطر انداخته بود.

۱۴. در ابتدا، بازجویی معمولاً با طرح اتهامی جدی مانند جاسوسی شروع می‌شد. ضمن آن اتهامات کوچکی مانند همکاری با سایت مشارکت را نیز مطرح می‌کردند. اتهام بزرگ جنبه ارعابی داشت. من برای اینکه اتهام سنگین را نپذیرم حاضر به پذیرفتن اتهام کوچک یا نوعی معامله می‌شدم. بعدها فهمیدم که هدف بازجو از اول این بود که من را وادار کند تا اتهامات کوچک را بپذیرم. او می‌خواست من

اعتراف کنم که با موافقت اصلاح طلبانی مانند مصطفی تاجزاده برای سایت مشارکت^۲ مطلب می‌نوشتیم. من در جلساتی که تاجزاده حضور داشت در مقام خبرنگار شرکت کرده بودم، اما نه برای نوشتن مقالات در سایت مشارکت. وقتی بازجو اتهامات جاسوسی و دیدار با اصلاح طلبان را مطرح می‌کرد، منطقی بود که من دومین اتهام را بپذیرم. در آن زمان فکر می‌کردم که اگر من را به دادگاه بردند می‌توانم به آسانی همه این اتهامات را تکذیب کنم.

۱۵. حدود ۱۰ روز بعد از دستگیری کاغذی آوردند و از من خواستند آن را امضاء کنم. تاریخ آن پیش از آن روز به پایان رسیده بود. مطابق قوانین آیین دادرسی کیفری کشور باید زندانی را در ۴۸ ساعت اول تفهیم اتهام کنند. ولی از آنجایی که آنها مدرکی علیه من نداشتند، تا روز دهم من را تفهیم اتهام نکردند. روز دهم من را متهم به اقدام علیه امنیت ملی از طریق سیاهنمایی و همکاری با گروه‌های مغرض و علیه نظام کردند.

۱۶. همان طوری که قبلاً اشاره کردم، این اتهامات بر اساس اعترافات خود من (و دیگران) ترتیب داده شده بودند. مثلاً، من در نوشته‌های خود از مسافرتها و دیدار با سفرا و مصاحبه با شخصیت‌های خارجی که به ایران می‌آمدند نوشته بودم. بازجو می‌گفت که من مأموریت داشتم تا با این اشخاص گفتگو کنم و نقش و حضور آنها را در جامعه پررنگ کنم. در حقیقت من راجع به آنچه که واقعاً اتفاق افتاده بود می‌نوشتیم. روزنامه‌نگار بودم و یکی از کارهای من مصاحبه با افراد بود.

۱۷. با وجود این، به من دستور می‌دادند تا با ادبیات ویژه آنها بنویسم که بعد از مصاحبه اشخاصی که من با آنها مصاحبه کرده بودم به من تلفن می‌زدند و تقاضا می‌کردند تا نقش آنها را در کشور برجسته بسازم. همچنین بازجویان دستور می‌دادند بنویسم که هدف من این بود که فرهنگ غرب را در کشور گسترش بدهم، و هرچه با اندیشه انقلابی در تضاد بود را گزارش بدهم. بعد از ساعتها کتک و تهدید، من را وادار می‌کردند قبول کنم که این نقشی است که من برای اصلاح طلبان اجراء می‌کردم.

۱۸. البته، اصل واقعه درست بود. من با آن افراد مصاحبه کرده بودم. ولی بقیه آن اعترافات حقیقت نداشتند. وقتی من این نقش را می‌پذیرفتم و قبول می‌کردم که می‌خواستم فرهنگ غربی را در کشور گسترش بدهم، موضوع دنباله پیدا می‌کرد. آنها سپس می‌خواستند من بنویسم که این از برنامه‌های اصلاح طلبان بود که می‌خواستند در عرض ۱۰ تا ۱۵ سال جامعه و فرهنگ اسلامی را استحاله و نابود کنند. نهایتاً موضوع به مراحل می‌رسید که من از اتهاماتی که به من وارد می‌شدند واقعاً شوکه می‌شدم.

^۲ مشارکت یا حزب مشارکت ایران اسلامی که حزب اصلاح طلب و سیاسی است در سال ۱۳۷۷ و بعد از انتخاب محمد خاتمی تشکیل شد و رئیس آن برادر رئیس جمهور، محمدرضا خاتمی بود.

۱۹. سؤالهای دیگر آنها راجع به مسافرتهاى خارجى من بود. من اصرار مى کردم که کارى غيرعادى نکرده بودم. ولى تحت تشديد فشار، مى پذیرفتم که خرج مسافرتهاى من را اصلاح طلبان مى دادند تا در بازگشت در راستای اهداف آنها برنامه ریزی کنم. طبیعتاً «کمک» من به آنها این بود که جمهوری اسلامی را متهم به عدم آزادی برای زنان و جوانان می کردم، و ادعا می کردم که سیاستهای دولت به ضرر مردم تمام می شود و حکومت نظامی ناکارآمد است. سپس اعتراف می کردم که اصلاح طلبان ما را تشویق می کردند تا مقالات نادرست منتشر کنیم و به عنوان جایزه قول می دادند که ما را به سفرهای خارجی خواهند فرستاد. در حالیکه هیچ اصلاح طلبی خرج سفرهای من را نداده بود. چنانچه رسم است گردانندگان برنامه (یعنی مدیران نشریات) صرفاً پول بلیط و هتل من را می دادند. به یاد می آورم که حتی یک دفعه مجبور شدم بنویسم مؤسسه ملی جوانان در یکی از مسافرتها به من ۱۰۰۰ دلار داده بود تا من اهداف آنها را تبلیغ کنم. (در حقیقت، من این جایزه را برده بودم تا بتوانم در کنفرانس اجلاس جهانی جامعه اطلاعات که در سال ۲۰۰۳ در ژنو برگزار می شد شرکت کنم).

عدم ارتباط با اعضای خانواده

۲۰. همچنین تهدید می کردند که اعضای خانواده من را دستگیر می کنند. مثلاً، می گفتند که کامپیوتر برادر بزرگتر من را ضبط کرده و در آن محتویاتی کشف کرده اند که می توانند با آنها او را به ۱۰ سال زندان محکوم کنند. من از کامپیوتر برادر خود اطلاعی نداشتم و نمی دانستم آنها به چه اشاره می کنند. اعضای خانواده من هیچ کدام سیاسی نیستند. مادر من اصلاً نمی دانست وبلاگ چیست، و قطعاً خبر نداشت که من وبلاگ هم می نوشتم.

۲۱. بعد از دستگیری من مادرم با مطبوعات صحبت کرد، و بازجو تهدید کرد که مادرم را دستگیر خواهند کرد. در جریان بازجویی از من خواستند که به مادرم تلفن بزنم و از او تقاضا کنم تا با کسی صحبت نکند. بازجو گفتگوی تلفنی من و مادرم را نظارت کرد و به من گفت که اگر مادرم به مصاحبه های خود ادامه بدهد برای دیگران گران تمام خواهد شد.

۲۲. در طول ۳۵ روزی که در بازداشتگاه مخفی بودم دوبار توانستم با مادرم تلفنی صحبت کنم، اما به صورت رسمی با فامیل خود دیدار نداشتم. اولین بار در هفته اول یا دوم بود که با مادرم صحبت کردم. دومین بار که با او تلفنی صحبت کردم در هفته آخر نگاه داری من در بازداشتگاه مخفی بود (قبل از انتقال من به زندان اوین). دلیل اجازه دادن آنها برای صحبت این بود که حال مادرم بسیار بد بود. توانستیم برای ۲ تا ۳ دقیقه با یکدیگر صحبت کنیم.

۲۳. یک بار مادرم را تصادفاً در دادسرا دیدم. بعد از ۲ هفته من را با چشمبند به دادسرا برده بودند. ریش من بسیار بلند شده بود و مادرم من را نشناخت. سرانجام متوجه شد که خود من هستم، و از حال رفت.

سربازی که همراه من بود لطف کرد و برای ۲ دقیقه به دستشویی رفت تا من بتوانم با مادرم صحبت کنم.

۲۴. بعد از دستگیری و ناپدید شدن من، مادرم به آقای خاتمی نامه نوشت و پرسید که پسر او کجاست. آقای خاتمی در جواب نوشت که متأسفانه راجع به پرونده من اطلاعی ندارد. بعد از آن من دوباره به شکل تصادفی مادرم را در دادسرا دیدم. این بار رئیس دادگاه اجازه داد تا با او در اتاق وی ملاقات کنم چون حال مادرم خیلی بد بود و هر روز نزد رئیس دادگاه می‌رفت و سراغ من را می‌گرفت. ملاقات ما خیلی مختصر بود و بیش از ۵ دقیقه طول نکشید. تاریخ دقیق این ملاقات را به یاد نمی‌آورم، اما فکر می‌کنم ۴ یا ۵ هفته بعد از دستگیری من بود. مادرم مختصراً به من گفت که انجمن صنفی روزنامه‌نگاران برای ما جلسه‌ای برگزار کرده و خبرنگار مشهوری (مسعود بهنود) نیز مطلبی درباره ما نوشته بود. قصد مادرم این بود که ما بدانیم فراموش نشده‌ایم (بر عکس آنچه که بازجویان به ما می‌گفتند)، و پرونده ما هر روز توجه بیشتری جلب می‌کرد.

بازجویی‌ها و اعترافات اجباری

۲۵. در طول بازداشت در زندان مخفی متوجه شدم که بازجو مکرراً سؤالات زشتی راجع به زندگی شخصی من و دیگران از من می‌کرد. یک سری از سؤالات او بر مبنای شهادت اجباری روزنامه‌نگار زندانی دیگری بود. یک بار یادم می‌آید که بازجو اعترافات یکی از این زندانیان را به من نشان داد. ۴ صفحه از مجموع ۵ صفحه دروغ بود. معلوم بود که آن فرد خیلی تحت فشار بوده است.

۲۶. از من خواستند تا درباره افراد دیگر بنویسم، و سؤالاتی راجع به همکارانم، دوستانم، و کسانی که با آنها به سفر رفته بودم (و در تماس بودم) مطرح کردند. با تجربه‌ای که از خود داشتم فکر کردم بهتر است بیشتر مسئولیتها را من به عهده بگیرم و افراد دیگر را به خطر نیندازم. در این مرحله تصمیم گرفتم حتی کارهایی را که دیگران انجام داده بودند نیز به گردن بگیرم. ولی بازجو می‌خواست من درباره زندگی شخصی آنها بنویسم. مثلاً او می‌خواست بنویسم که آنها با کسانی روابط جنسی داشته‌اند، رشوه گرفته‌اند، و یا با شخصیت‌های مخالف نظام ملاقات کرده‌اند.

۲۷. با خود اندیشیدم که وقتی آزاد شدم می‌توانم همه این اتهامات را تکذیب کنم. بر این باور بودم که بازجو مجبور خواهد شد در دادگاه مدرک نشان دهد، اما من برای اثبات بیگناهی خود مجبور به ارائه سند نخواهم شد. با خود می‌گفتم الان که در بازداشتگاه هستم می‌توانند این مزخرفات را ببافند، اما وقتی از زندان آزاد شدم می‌توانم همه این اتهامات بی‌اساس را زیرسؤال ببرم.

۲۸. یکی از محورهای اصلی فشار در این زمان تمرکز بر روابط شخصی من بود. آنها قصد داشتند پرونده‌ای راجع به «روابط نامشروع» من بسازند. مثلاً می‌پرسیدند که من با کدام یک از همکارهای خود در دفتر روزنامه (و دخترهایی که می‌شناختم) رابطه داشتم. بازجو ادعا می‌کرد که نوارها و فیلم‌هایی از من دارند که ثابت می‌کند من در دفتر روزنامه سکس داشتم. من این اتهام را تکذیب کردم و به ایشان یادآوری کردم که انجام دادن این کار با توجه به حضور ده‌ها نفر در دفتر قطعاً غیرممکن است. ولی او اصرار می‌ورزید و خیلی گرافیک توضیح می‌داد که فیلم مذکور نشان می‌دهد که من پیراهن همکار خود را باز کرده بودم و دست خود را لای سینه‌های او گذاشته بودم. من نمی‌خواستم همکاران خود را به خطر بیندازم و به همین دلیل چند اسم تخیلی خلق کردم به او دادم. حدس می‌زدم که آنها برای پیگیری این مسئله و اثبات وجود این اشخاص علاقه‌ای نداشتند. تنها چیزی که می‌خواستند ثابت کنند این بود که من روابط نامشروع داشتم.

۲۹. یکی از اهداف عمده بازجویی من گرفتن اعترافات راجع به روابط جنسی من با خانمهای اصلاح طلب بود. من مقاومت کردم و اعتراف نکردم. یک بار به او گفتم که دوست دختری داشتم و می‌خواستم با او ازدواج کنم، اما پدرش راضی نبود و ما ازدواج نکردیم ولی با هم رابطه جنسی داشتیم. از شنیدن این داستان بسیار خوشحال شد. گفت که بالاخره قبول کردم که زناکار هستم و باید جزئیات را شرح بدهم. از من تقاضا کرد که مسئله را از همان ابتدا به صورت گرافیک توضیح بدهم. هنگام پرس و جو دستهای خود را به نحوی نامناسب به گردن و صورتم می‌کشید. هر چه من بیشتر ابراز ناراحتی و هراس می‌کردم، او بیشتر حرکات زشت خود را ادامه می‌داد. یکبار نیز عکس جنیفر لویز (که از کامپیوترم به دست آورده بود) را به من نشان داد و پرسید این کیست. من جواب او را دادم. سپس پرسید که آیا با او نیز رابطه جنسی داشته‌ام یا نه! مجبور شدم توضیح بدهم که وی یک خواننده مشهور آمریکایی است.

۳۰. بعد از سه هفته دیگر تحمل این فشارها را نداشتم. بازجو می‌خواست اعتراف کنیم و نقش خود را افشاء کنیم، ولی هیچ کدام از این مواردی که بازجو می‌خواست به آنها اعتراف کنیم واقعیت نداشتند. هیچ کدام از نوشته‌های من، چه در وبلاگم و چه در روزنامه‌ها، حتی یک کلمه بر ضد مقامات جمهوری اسلامی نداشت. من بارها از آنها خواستم ثابت کنند که نوشته‌های من چگونه ناقض قانون بودند ولی آنها هیچ مدرکی ارائه ندادند.

۳۱. در عوض چندتا از مصاحبه‌ها و مقاله‌های من را از وبلاگ من گرفته بودند و زیر بعضی از سطور آنها خط کشیده بودند. ادعا می‌کردند که آنچه نوشته‌ام می‌تواند من را به ۵ تا ۱۰ سال زندان محکوم کند. من با مسائل حقوقی آشنا بودم و می‌دانستم که دروغ می‌گویند. همیشه من را تهدید می‌کردند و می‌گفتند ما از تو اطلاعاتی داریم که می‌تواند تو را برای ۱۰ سال در زندان نگاه دارد. سپس یادآوری می‌کردند که تا تجدید نظر صورت بگیرد و پرونده به دیوان عالی کشور برسد ۲ تا ۳ سال طول

می‌کشد و در این دوران من زندان خواهم ماند. البته راست می‌گفتند. تعداد زیادی از کسانی که به حکمهای سنگین محکوم شده بودند سالها زندانی بودند تا در پرونده آنها تجدید نظر صورت گرفت.

۳۲. در روز ۳۵ بازداشتم، ما را با ماشین دوباره به دادسرا بردند. با آنکه از فضای زندان مخفی بیرون آمده بودم می‌دانستم که نمی‌توانم آنچه را که در زندان نوشته‌ام زیر سؤال ببرم. مجبور بودم از مقامات زندان تقاضای عفو و بخشش کنم. به همین دلیل نوشتم که من گناهکار بودم و تقاضای عفو کردم.

۳۳. به تدریج اخبار دستگیری ما تبدیل شد به مسئله بزرگی در کشور، و معلوم شد که ما را در یکی از زندانهای مخفی نگاه می‌داشتند. با وجود اینکه آنها تلاش کردند تا مرتبط بودن دستگیری ما (شهرام، روزبه، حنیف مزروعی و من) را انکار کنند، سرانجام معلوم شد که همه ما در ارتباط با هم دستگیر شدیم و همگی یک جا نگهداری شده‌ایم.

انتقال به اوین، شکنجه روحی و اعتراف

۳۴. اواخر نوامبر، بعد از تقریباً ۳۵ روز، حدود ۱۷ نفر را در رابطه با پرونده وبلاگ‌نویسان آزاد کردند. ما چهار نفر (روزبه، شهرام، جواد، و من) را به همراه فرشته قاضی و محبوبه عباسقلیزاده به زندان اوین انتقال دادند. ما را در بند زندانیانی که منتظر حکم یا اعدام بودند انداختند (با اینکه از لحاظ قانونی باید زندانیان سیاسی را از بند عمومی جدا کنند). اسم بند را نمی‌دانم، ولی جای بسیار عجیبی بود. بقیه زندانی‌ها در سلولهای انفرادی بودند، اما به ما چهار نفر یک اتاق بزرگ داده بودند. در آنجا صدای جیغ و داد دیگران را هنگام کتک خوردن می‌شنیدیم.

۳۵. از هفته چهارم بازداشت تصمیم گرفتیم اعتراف کنیم تا آزاد بشویم. قبول کردیم هرچه آنها خواستند را بپذیریم. به این نتیجه رسیده بودیم که تا هنگامی که داخل زندان بودیم کاری از دستمان بر نمی‌آمد و هرچه بیشتر داخل زندان می‌ماندیم بیشتر به خودمان صدمه می‌رساندیم. به خصوص از این نگران بودیم که فشار روانی به حدی برسد که ما دچار صدمه جدی روانی بشویم. بهتر بود همکاری کنیم و بعد از آزادی اتهامات آنها را زیر سؤال ببریم. اقدامات آنها قطعاً غیرقانونی بودند و ما فکر می‌کردیم که می‌توانیم بعد از آزادی راجع به پرونده خود صراحتاً صحبت کنیم و قضیه را شرح بدهیم.

۳۶. ما چهار نفر یک بازجو داشتیم. ما او را «حاج آقا» صدا می‌کردیم، اما اسم مستعار او کشاورز بود. (نام او در پرونده سینا مطلبی نیز آورده شده است). وی حدود ۵۵ سال داشت و چاق بود. یک بار در جریان بازجویی گفت: «فکر نکن من یک آدم بیسواد هستم و فقط تو دانشگاه رفته‌ای ... من فوق لیسانس روانشناسی دارم». بعد تهدید کرد: «تو را خورد می‌کنم. ما اینجا آدمهایی را درازکش کرده‌ایم

که تصور آن را نیز نمی‌کردند». او ادامه داد: «من بازجوی کیانوری^۳ و عباس عبدی^۴ بودم. کله علی افشاری^۵ را لای آجر گذاشتم».

۳۷. بازجو خیلی آدم بی‌حیایی بود. سر مسائل جنسی من را خیلی تحت فشار قرار می‌داد. چند بار به خاطر این قضیه گریه‌ام گرفت. در طول بازجویی خیلی کلمات رکیکی استفاده می‌کرد. خیلی اوقات به من می‌گفت «بچه خوشگله». در اوقات دیگر با صورتم بازی می‌کرد، لپها و گوشه‌هایم را می‌گرفت، یا دستها و شانه‌هایم را لمس می‌کرد. وقتی این کارها را می‌کرد من خیلی می‌ترسیدم. تصور می‌کردم که می‌خواهد کاری با من بکند. هنگام انجام این کارها به صورت گرافیک به من توضیح می‌داد که از من چه می‌خواهد، و من فقط گریه می‌کردم. حالم خیلی بد بود. یک مرد ۵۵ ساله در یک اتاق تنها با من نشسته بود و راجع به موضوعات جنسی (که من حتی با دوستان نزدیک خود نیز به راحتی در میان نمی‌گذاشتم) حرف می‌زد.

۳۸. هنگامی که ما را از بازداشتگاه به اوین انتقال می‌دادند، یکی از نگهبان‌ها وقتی من را پیش بازجو می‌برد گفت: «ان شاءالله یواش، یواش تو را می‌برند که داماد بکنند». پرسیدم: «یعنی چه؟» گفت: «حالا حاج آقا به تو می‌گوید». خیلی ترسیدم و وحشت کردم. اینها اصطلاحاتی است که قبل از تجاوز جنسی به زندانیان می‌گویند. حاضر بودم جانم برود و هرچه بخواهند انجام بدهم تا من را ول کنند. تجاوز جنسی در زندانهای ایران سابقه تاریخی دارد و هیچ بعید نمی‌دانستم که توانایی این کار را داشته باشند. هر انسان نقطه ضعفی دارد و نقطه ضعف من این بود که کسی بخواهد با من کاری بکند و یا به من دست بزند. بازجو متوجه این مسئله شده بود و از آن سوءاستفاده می‌کرد. از این رو، مصاحبه‌ها را از ساعت ۲ شب تا ۴ صبح انجام می‌داد.

۳۹. در اوین بازجویان ما سخت تلاش می‌کردند تا اعترافات ما را تکمیل کنند. به ما می‌گفتند که اعتراف کردن تنها راه آزادی ما است چون باور داشتند که با اعتراف کردن تمام پله‌های ارتباطی ما با اصلاح‌طلبان خراب می‌شوند. آنها می‌خواستند ما اعترافات خود را منتشر کنیم. ما را تک تک به اتاق بازجویی احضار می‌کردند و به اعترافات ما سمت و سو می‌دادند.

۴۰. بازجو از من می‌خواست که شبکه‌ای ارتباطی را در اعترافات خود به تصویر بکشم. ظاهراً مسئولیت یک بخش آن شبکه با شهرام بود و مسئولیت بخشهای دیگر آن را روزبه و من بر عهده داشتیم. با شناختی که بازجو از ما داشت می‌خواست من بنویسم که شهرام ارتباطات مشخصی را با نویسندگان و

^۳ نورالدین کیانوری از اعضای عالی‌رتبه حزب توده بود. او در سال ۱۳۶۲ دستگیر و زندانی شد. وی بعدها به جاسوسی برای شوروی اعتراف کرد و اعترافات او از تلویزیون دولتی ایران پخش شد.

^۴ عباس عبدی اصلاح‌طلب سرشناس می‌باشد که در سال ۱۳۸۱ دستگیر و به مدت چند سال زندانی شد.

^۵ علی افشاری فعال دانشجویی و طرفدار اصلاحات در سالهای اولیه دهه ۸۰ بود. او از ۱۳۷۹ تا ۱۳۸۲ زندانی بود.

هنرمندان به راه انداخته بود، روزبه با ملی - مذهبی‌ها^۶ تماس گرفته بود، و من مسئولیت ارتباط برقرار کردن با سازمانهای غیردولتی (NGO)، روزنامه‌نگاران و نهادهای جامعه مدنی را داشتم. بازجو همیشه علاقه زیادی به اتفاقاتی که درون سازمانهای غیردولتی می‌افتاد نشان می‌داد. او مقداری از این معلومات را داشت، ولی می‌خواست صحت اطلاعات خود را با آنچه که ما در اختیار او گذاشته بودیم بسنجند.

۴۱. مهمترین هدف بازجو همیشه تخلیه اطلاعات بود و می‌کوشید تا اطلاعات بیشتری به دست آورد. مثلاً در بخش وبلاگنویسی از من می‌خواست تا ۱۰ وبلاگنویس برتر را نام ببرم. می‌دانستم آنها با گرفتن این اطلاعات آن وبلاگنویسان را هدف قرار خواهند داد و بدین دلیل وانمود کردم که کسی را نمی‌شناسم. اما فشار بسیاری بر من وارد می‌شد. من هم سعی کردم همان معلوماتی که می‌دانستند (یا بقیه داده بودند) را بازگو کنم و معلومات بیشتری ندهم. کوشیدم تا اسامی افراد عالیرتبه اصلاح‌طلب را که طبق مقاله «کیهان» در این بخش فعال بودند ذکر کنم. اسم تاجزاده را در اعترافاتم زیاد به کار بردم چون باور داشتم که او از اعترافات من صدمه‌ای نخواهد دید. اسم وی بارها در مقاله «کیهان» ذکر شده بود و همه می‌دانستند که برای او پرونده ساخته‌اند.

۴۲. به من دستور داده بودند که در اعترافات راجع به نقش چهار شخصیت اصلاح‌طلب اطلاع بدهم: بهزاد نبوی، مصطفی تاجزاده، محسن میردامادی و عبدالله رمضانزاده. من محسن میردامادی و بهزاد نبوی را هرگز ندیده بودم. برای روزنامه میردامادی کار می‌کردم و در سخنرانیهای او شرکت کرده بودم، ولی هیچگاه با او ملاقات نداشتم. ولی برای آنها مهم نبود که آیا او را دیده‌ام یا نه. تنها چیزی که می‌خواستند اعترافات ما بود. می‌خواستند بنویسیم که تعدادی از اصلاح‌طلبان به ما خط داده بودند و ما را به سفرهای خارج فرستاده بودند تا برای آنها مقاله بنویسیم و به سیاهنمایی رژیم پردازیم. من مجبور شدم بنویسم که اصلاح‌طلبان به ما جایزه می‌دادند تا ما برای آنها خوش خدمتی کنیم و به همین دلیل بود که جایزه مطبوعات سال ۲۰۰۲ را به من دادند. البته این کاملاً دروغ بود. انجمن صنفی روزنامه‌نگاران (همان نهادی که جایزه را به من داده بود) یک سازمان غیردولتی مستقل است و به هیچ وجه تحت کنترل اصلاح‌طلبان نیست.

۴۳. همان طور که قبلاً اشاره کردم، اشخاص مختلفی نقشهای برجسته و متفاوتی را در این شبکه بر عهده داشتند. تاجزاده و نبوی در حوزه سازمانهای غیردولتی نقشهای مهمی داشتند. آقای نمازی، شیرین عبادی و هاله اسفندیاری در بخش روابط بین‌المللی فعال بودند. البته، خیلی وقتها بازجو اطلاعات دقیقتر و بیشتری راجع به این افراد داشت. مثلاً من نمی‌دانستم که شوهر هاله اسفندیاری شائول بخش بود و یا یهودی هست، اما آنها این اطلاعات را داشتند. در اینگونه موارد اطلاعات خیلی زیادی داشتند و دائماً این معلومات را به متن اعترافات ما اضافه می‌کردند.

^۶ ملی - مذهبیون جناح سیاسی میانه رو است که تعدادی از اعضای آن در سال ۱۳۷۹ دستگیر و زندانی شدند.

۴۴. در اوین ما چهار نفر بیشتر وقت خود را برای تکمیل اعترافات خود صرف می‌کردیم. آنها دائماً ما را متهم به عدم همکاری می‌کردند، و ادعا می‌کردند که راجع به بعضی از موضوعات حاضر نیستیم حقایق را بنویسیم (یا فقط اکاذیب می‌نویسیم). بازجویی‌ها هر روز ادامه داشتند و مسئولیت آنها هنوز با همان بازجوی اول بود، اما دیگر خیلی طولانی نبودند.

۴۵. بعد از اینکه اعترافات خود را تحویل می‌دادیم آنها متون را بررسی می‌کردند. خیلی اوقات متون را به ما پس می‌دادند و تقاضای معلومات (یا مشخصات) بیشتری می‌کردند. بعضی اوقات هم به ما می‌گفتند که در اعترافات خود محورها تعیین شده را رعایت نکرده‌ایم (مثلاً، بازجوی من گفته بود که من باید ده محور را در اعترافات خود رعایت کنم). مانند دبیر روزنامه که مقالات را ویرایش می‌کند، به من دستور می‌داد که چه قسمتهای متن خود را باید اصلاح کنم، یا اسامی چه کسانی را باید اضافه کنم. هنگامی که من پاسخ می‌دادم که این اشخاص را نمی‌شناسم و یا نمی‌دانم چه بنویسم، می‌گفت: «تو فقط بنویس. مهم نیست که آنها را می‌شناسی یا نه. به هر حال آنها این کارها را کرده‌اند». سپس من می‌پرسیدم: «پس چرا من باید این چیزها را بنویسم؟» جواب او کتک زدن من و دستور ادامه کار بود. من نیز چاره‌ای نداشتم.

۴۶. از هفته چهارم تا زمانی که آزاد شدم روی متن اعتراف نامه خود کار کردم. اعترافات من به یک متن بلند بالا تبدیل شده بود که بخشهای مختلف داشت، مانند بخش سازمانهای غیردولتی، سفرهای خارجی، و بلاگنویسی، ملاقات با افراد برجسته، سازمانهای بین‌المللی، و غیره.

۴۷. در ارتباط با حوزه سازمانهای غیردولتی قصد آنها این بود که یک سری افراد را سیاه‌نمایی کنم. به من معلوماتی می‌دادند تا من از آنها در اعترافات خود استفاده کنم. یعنی صراحتاً به من دستور می‌دادند که چه چیزهایی راجع به این افراد و سازمانهای غیردولتی باید بنویسم. آنها خط می‌دادند و به تدریج به نوشته‌های من شکل و ساخت می‌دادند تا به مقصد نهایی خود برسند.

۴۸. برای مثال، در بخش مسافرتها بین‌المللی من فقط نوشته بودم که به مسافرتی رفتم و راجع به نقش اینترنت بین جوانان و تقویت جامعه مدنی سخنرانی کردم. اما آنها ادبیات خاص خود را داشتند و من را مجبور کردند تا بنویسم که به تحریک اصلاح‌طلبان به سفر رفته بودم و آنها پول در اختیار من گذاشته، مخارج سفر من را پرداخته و به من دستور داده بودند تا با افراد خاصی ملاقات کنم. سپس به من گفتند بنویسم که هنگام سفر، ما در جلسات محرمانه شرکت کردیم و وعده دادیم که از طریق اینترنت به تخریب نظام خواهیم پرداخت.

۴۹. ما تلاش کردیم تا مرحله تهیه متون اعترافات خود را کش بدهیم برای اینکه فکر می‌کردیم که تا هنگامی که ما مشغول نوشتن هستیم آنها ما را کتک نخواهند زد. ولی سرانجام حوصله آنها سر رفت و

دستور دادند تا اعترافات را تکمیل کنیم. متوجه شدیم که آنها هم تحت فشار از بالا بودند. سپس (طی هفته دوم بازداشت ما در اوین) ما را جلوی دوربین نشاندهند تا بتوانیم بازگویی متن اعترافات خود را تمرین کنیم. می‌خواستند ما را برای مصاحبه تلویزیونی آماده کنند. ما چهار نفر هرگز یکدیگر را طی جلسات تمرین جلوی دوربین ندیدیم.

۵۰. ما دلمان به این خوش بود که متون نهایی اعترافات هنگامی که ما در زندان بودیم منتشر خواهند شد. اما آنها برنامه دیگری داشتند، و می‌خواستند اعترافات ما بعد از آزادی ما منتشر شوند. بازجوی ما گفت که ما را آزاد می‌کند مشروط بر آنکه اعترافات خود را از طریق روزنامه‌ها و خبرگزاریها انتشار دهیم. او گفت که اول یکی از ما را آزاد خواهند کرد. اگر آن شخص اعترافات خود را انتشار داد و همه چیز خوب پیش برود نفر بعدی آزاد خواهد شد. شرط آزادی نفر بعدی انتشار اعترافات نفر اول بود. بازجو تهدید کرد که اگر این کار را نکنیم به زندان بر می‌گردیم. راه بازگشت وجود نداشت. او گفت: «اگر شما اینجا باشید و اعترافات شما انتشار یابد مردم باور نمی‌کنند. باید بیرون بروید و اعترافات خود را انتشار دهید». روزبه اولین نفری بود که آزاد شد.

آزادی من و تلاش ما برای انتشار اعترافات

۵۱. چند روز بعد از آزادی روزبه، بازجو به زندان آمد و گفت که اعترافات روزبه چاپ شده‌اند. قصد داشت نفر بعدی را آزاد کند. یک هفته بعد از آزادی روزبه، من و شهرام آزاد شدیم. چند برگی از نسخه نهایی اعترافات ما را به ما دادند. پدر و مادر من بیرون در زندان منتظر بودند.

۵۲. دو روز بعد از آزادی، من به خبرگزاری‌های مختلف رفتم تا برگه اعترافات خود و شهرام را چاپ کنم. (چون خانواده شهرام در شهرستان بودند من مسئولیت انتشار اعترافات او را بر عهده گرفتم). اعترافات با دست خط بسیار زیبایی نوشته شده بودند. با وجود این، تعداد زیادی از خبرگزاری‌ها ما را می‌شناختند و قبول نکردند اعترافات ما را چاپ کنند. حتی رسانه‌های دولتی مانند «ایسنا» مشکوک بودند، و به ما گفتند که باید با وکیل خود برویم.

۵۳. بعد از مدتی به خبرگزاری «فارس» رفتم. آنها منتظر ما بودند و نسخه‌ای از اعترافات ما را داشتند. سعید مرتضوی، دادستان کل تهران، به روزنامه‌هایی که قبلاً اجازه چاپ کردن اعترافات ما را نداده بودند زنگ زده بود و به آنها دستور داده بود تا همکاری کنند. آنها نیز چاره‌ای جز قبول کردن نداشتند. کارمندان روزنامه‌هایی مانند «ایران»، «شرق»، و «اعتماد» (که دوستان ما بودند) زنگ زدند و عذرخواهی کردند. گفتند: «بخشید، ما مجبور شدیم اعترافات شما را چاپ کنیم. آقای مرتضوی به سردبیران ما زنگ زد و خواست که اعترافات شما را چاپ کنیم و گفت که آنها را در صفحه اول یا دوم چاپ کنید».

۵۴. چهار یا پنج روز بعد از آنکه اعترافات ما منتشر شد، نماینده‌ای از طرف دفتر رئیس جمهور وقت با ما تماس گرفت و از ما خواست که سرگذشت ۴۰ روزه بازداشت خود را در حضور هیئت پیگیری و نظارت بر اجرای قانون اساسی شرح بدهیم. من گفتم که به دیدار او نمی‌رویم، چون وی نمی‌توانست امنیت ما را تضمین کند. اگر همکاری می‌کردیم احتمالاً جانمان در خطر می‌افتاد.

برخورد ما با سعید مرتضوی

۵۵. ظاهراً خبر دعوت هیئت به دفتر دادستان کل تهران نیز رسیده بود. بازجو به من تلفن زد و گفت که انتشار اعترافاتم را خوب انجام داده بودم، و «مقامات» راضی هستند. منظور از «مقامات» مرتضوی بود. سپس از ما خواست که با مرتضوی ملاقات کنیم. شهرام به شهرستان رفته بود و بنابراین روزبه و من به دیدار مرتضوی رفتیم. مرتضوی و بازجو آنجا حضور داشتند. بازجو از ما خواست که روی حرفهای خود بایستیم. سپس از ما خواست که به کمیسیون اصل نود مجلس رفته و از اصلاح‌طلبانی که در اعترافات ما نام برده شده بودند شکایت کنیم. همچنین او می‌خواست ما نامه‌ای بنویسیم که در آن حرکات اعتراضی انجمن صنفی روزنامه‌نگاران (که از جمله در تحسن دسته‌جمعی شرکت کرده بودند) را محکوم کنیم. ما نامه را نوشتیم و به مرتضوی نشان دادیم. مرتضوی سریع نامه را خواند و گفت که ما می‌توانیم بهتر از آن بنویسیم. منظور آن بود که باید طبق محورهای تعیین شده نامه را می‌نوشتیم.

۵۶. ما دو یا سه بار دیگر با مرتضوی دیدار کردیم. بار اول «شایعاتی» خارج شده بود که ما در زندان‌های محرمانه نگاه‌داری شده بودیم. مرتضوی می‌خواست مطمئن شود که معلومات را ما بیرون نداده بودیم. ما را تهدید کرد و گفت که اگر بعضی معلومات را بیرون بدهیم با جان خود بازی کرده‌ایم.

۵۷. بار دوم بازجو زنگ زد و گفت که آقای مرتضوی می‌خواهد ما را ببیند. حدود پنج یا شش روز بعد از آزادی، من، روزبه و شهرام به دادگاه رفتیم و در آنجا مرتضوی را دیدیم. مرتضوی آدم بسیار حيله‌گر و زیرکی است. به ما گفت که باید حقیقت را بگوییم. سپس اشاره کرد که با توجه به اینکه ما فعلاً آزاد هستیم و مردم نمی‌توانند بگویند که اعترافات را تحت فشار انجام داده‌ایم، باید اعترافات خود را جلوی دوربین تلویزیون تکرار کنیم. من اصرار کردم که این کار عاقلانه‌ای نیست و مردم گول نخواهند خورد. مرتضوی مخالفت کرد و دستور داد که مصاحبه تلویزیونی را انجام بدهیم.

۵۸. در همان لحظه متوجه شدیم که رسانه‌ها را قبلاً دعوت کرده بودند و آنها بیرون منتظر ما بودند. مرتضوی به ما گفت: «این طلب آخر از شما است. باید مصاحبه را بکنید. با جان خود بازی نکنید». او اضافه کرد: «شما کارهایی کردید که باید حکمهای سنگینی می‌گرفتید، و اگر این کار را نکنید حکم سنگینتری می‌گیرید و زیاد در زندان می‌مانید». بعد گفت: «قهرمان بازی در نیاورید. ما هر اقدامی می‌توانیم بکنیم. در این مملکت خیلی افراد در تصادف می‌میرند. فقط خبرنگاران در تصادف نمی‌میرند»

بلکه بقال، نماینده مجلس، قصاب ... همه در تصادف می‌میرند». برای ما این حرفها باور نکردنی بود. سرانجام، مرتضوی محورهای گفتگوی ما را تعیین کرد و به هر کدام از ما گفت که راجع به چه موضوعاتی باید صحبت کنیم. هنگام مصاحبه تلویزیونی، من قبول نکردم اسم کسی را مطرح کنم. اما خبرگزاری «فارس» و «کیهان» بعداً بخشی از متن اعترافات که در زندان نوشته بودم را نقل کردند و به نحوی گزارش دادند که به نظر می‌آمد من این اظهارات را طی مصاحبه تلویزیونی بیان کرده بودم.

۵۹. هنگامی خروج از دفتر مرتضوی خبرنگاران تلویزیونی به طرف ما آمده و شروع کردند به سؤال کردن. ما سؤالات آنها را جواب دادیم. جواد غلام تمیمی (روزنامه‌نگاری که پرونده‌اش با ما متفاوت بود) را نیز از زندان آورده بودند. در جریان مصاحبه تلویزیونی من خیلی گریه کردم. به بازجو گفتم که برای من این آخر خط بود، و دیگر به هیچ چیز تن نخواهم داد. این آخرین کاری بود که برای آنها خواهم کرد. ضمناً به او گفتم اگر کمی بیشتر به من فشار وارد کنند برنامه آنها را لو خواهم داد. بعد از مصاحبه عمومی بعضی از کانال‌های دولتی مصاحبه اختصاصی خود را برگزار کردند. روش کار آنها واقعاً بی‌شرمانه بود. بعضی از خبرنگارها به نحوی با بازجوی ما مصاحبه می‌کردند مثل اینکه دوست بچگی یکدیگر بودند. من چون حالم خیلی بد بود مصاحبه انجام ندادم. بعد از مصاحبه عمومی، بازجو به من تلفن زد و پرسید که چرا گریه کرده بودم. به او گفتم که حالم خیلی بد بود. همان شب، نزدیک ساعت ۸ شب، مصاحبه ما برای اولین بار از تلویزیون پخش شد.

۶۰. بار سوم مرتضوی دستور داد تا اعترافات خود را در یک کتاب چاپ کنیم. این درخواست شاید ۱۲ روز بعد از آزادی ما بود. از روزه در آن روز امضاء گرفت که اعترافات خود را چاپ کند. اما بعد از مصاحبه تلویزیونی من و روزه تصمیم گرفتیم که دیگر زیر بار خواسته‌های بازجو (و مرتضوی) نرویم. هر سه نفر ما، یعنی شهرام، روزه و من، مرتب با یکدیگر ملاقات داشتیم تا ببینیم به چه نحوی می‌توانیم از فشاری که مرتضوی بر ما می‌گذاشت خلاص بشویم. بعد از یکی از این ملاقاتها، روزه به روزنامه «کیهان» اطلاع داد که اگر اعترافات ما را منتشر کنند واقعیت شرایط بازداشت خود را افشاء خواهیم کرد.

۶۱. بعد از سه دیداری که با مرتضوی داشتیم، به این نتیجه رسیدیم که مسئولیت اصلی اعترافگیری را مرتضوی بر عهده داشت. مرتضوی بود که دستور می‌داد ما چه بگوییم و چه نگوییم. من مطمئنم که مرتضوی در دستگیری ما نقش مهمی داشت. بدون دستور او ما هرگز بازداشت نمی‌شدیم. مرتضوی دادستان بود و از اینکه ما در بازداشتگاه غیرقانونی نگهداری می‌شدیم آگاه بود. من مطمئن هستم که بازداشت ما تحت نظارت او برگزار می‌شد و او از نحوه بازجویی ما مطلع بود.

دیدار ما با هیئت پیگیری و نظارت بر اجرای قانون اساسی

۶۲. بعد از پخش اعترافات تلویزیونی ما، از هیئت پیگیری و نظارت بر اجرای قانون اساسی به ما زنگ زدند و گفتند که برای ملاقات با آنها به دفتر ریاست جمهوری برویم. اخبار این دعوت قبلاً از طریق نشریات انعکاس یافته بود. همان روز از دفتر مرتضوی با ما تماس گرفتند و خواستند که به دفتر او برویم. ما حدس زدیم که او حتماً به ما می‌گوید که اجازه رفتن نداریم. از این رو، من و روزبه به تلفن‌های او جواب ندادیم و تلفنهای خود را خاموش کردیم. هر دو رفتیم به هیئت. شهرام در سفر بود. ما تصمیم گرفته بودیم که شهرام در گفتگو شرکت نکند چون سه بچه کوچک داشت.

۶۳. وقتی آنجا رسیدیم ابطی به ما گفت تصمیم شرکت در این جلسه بر عهده ما بود، و اطلاع داد که آنها نمی‌توانستند امنیت ما را تضمین کنند. اگر اتفاقی برای ما می‌افتاد آنها نمی‌توانستند کاری برای ما انجام بدهند. اما روزبه و من به او گفتیم که ما می‌خواهیم حرف‌های خود را بزنیم، و تصمیم گرفتیم در جلسه شرکت کنیم.

۶۴. تقریباً یک هفته بعد از اعترافات تلویزیونی، ما رفتیم به دیدار هیئت پیگیری و نظارت بر اجرای قانون اساسی. همه آنچه در زندان بر ما اتفاق افتاده بود را با جزئیات برای آنها شرح دادیم. در جریان جلسه، رئیس هیئت از من پرسید که نوع فشارها چگونه بود. من مجبور شدم برای آنها بخشی از فشارها را به طور گرافیک بازسازی کنم. هنگام توضیح دادن متوجه شدم که نصف اعضای جلسه به گریه افتاده بودند. نتیجه جلسه را به خاتمی گزارش دادند. خاتمی بعد از خواندن گزارش جلسه اظهار داشت: «اگر ده درصد آنچه این بچه‌ها می‌گویند درست باشد، وای به حال این مملکت. مسئله باید پیگیری بشود».

دیدار با آیت‌الله شاهرودی

۶۵. دقیقاً دو روز بعد از این دیدار، از دفتر ریاست معاون قوه قضاییه با ما تماس گرفتند. با معاون قوه قضاییه صحبت کردیم و رفتیم برای ملاقات. این بار من، روزبه، شهرام، حنیف مزروعی، محبوبه عباسقلیزاده و چند نفر دیگر در جلسه حضور داشتیم. جریان زندان و بازجویی را برای معاون تعریف کردیم. وقتی او داستان ما را شنید توصیه کرد که به آقای شاهرودی مراجعه کنیم و گفت برای ما ملاقاتی تنظیم خواهد کرد. فردای آن روز برای ملاقات وقت گرفته شد و ما به دیدار آقای شاهرودی رفتیم.

۶۶. آقای شاهرودی داستان ما را شنید و خیلی عصبانی شد. او گفت که در پرونده ما خلافاکاری‌های جدی صورت گرفته بود و گفت خاطیان باید مجازات شوند. شاهرودی وعده داد که پرونده ما را از مرتضوی می‌گیرد و به کمیته سه نفره ویژه‌ای خواهد سپرد. جمال کریمی‌راد، سخنگوی قوه قضاییه، موظف شد تا پرونده ما را پیگیری کند. اما کریمی‌راد در حادثه ترافیکی جان باخت و به مرور زمان پرونده ما دوباره رسید به مرتضوی. سال گذشته من به یک سال و نیم زندان محکوم شدم.

آرش سیگارچی



آرش سیگارچی روزنامه‌نگار و وبلاگ‌نویس می‌باشد.

سیگارچی شغل روزنامه‌نگاری خود را با کار به عنوان گزارشگر خبری برای «گام» شروع کرد. وی در سن بیست سالگی منتقد فیلم برای روزنامه مشهور «همشهری» در تهران بود. زمانی که جنبش اصلاحات در اوایل دهه ۱۳۸۰ آغاز شد، سیگارچی شروع به نوشتن مقالات سیاسی برای بسیاری از روزنامه‌های معروف ایران نمود. در بهار ۱۳۸۰ و پس از

بسته شدن بسیاری از روزنامه‌ها، سیگارچی به شهر محل تولد خود، رشت، بازگشت و با همکاری دیگران روزنامه‌ای محلی منتشر کرد. وی در ابتدا به عنوان گزارشگر سیاسی این روزنامه شروع به کار کرد ولی بعداً مسئولیت سردبیری را بر عهده گرفت. در همان سال، سیگارچی وبلاگ‌نوشتن را آغاز نمود. کتاب شعری از او با عنوان «لافهای مستی» در ایران منتشر شده است ولی سایر آثار او هیچگاه اجازه انتشار نیافتند.

سیگارچی در آذرماه ۱۳۸۳ دستگیر و به اتهام فعالیتهای روزنامه‌نگاری و وبلاگ‌نویسی غیرقانونی به ۱۴ سال زندان محکوم شد. وی در فروردین ۱۳۸۴ با سپردن وثیقه آزاد شد. در آذر ماه ۱۳۸۴ دیوان عالی مجازات او را به سه سال زندان تقلیل داد. سیگارچی مبتلا به سرطان زبان در زندان شد و چندین ماه را داخل و خارج از زندان سپری کرد. در ۲۰ دی ۱۳۸۶ وی برای درمان ایران را ترک کرد و هرگز بازنگشت. در حال حاضر بیماری سرطان او بهبود یافته است.

سیگارچی جوایز بسیاری را در طول فعالیتهای حرفه‌ای خود دریافت کرده است. در سالهای ۱۳۷۹ و ۱۳۸۰ وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی جمهوری اسلامی از خدمات او به رشته روزنامه‌نگاری قدردانی کرد. وی در سال ۱۳۸۴ جایزه هلمن - همت سازمان دیده‌بان حقوق بشر را برای شجاعت و تعهد در رشته خبرنگاری دریافت کرد.

سیگارچی در حال حاضر در ایالات متحده آمریکا زندگی می‌کند و به عنوان گزارشگر برای صدای آمریکا (سرویس ایران) کار می‌کند.



شهادتنامه آرش سیگارچی

اسم کامل:	آرش سیگارچی
تاریخ تولد:	۴ آبان ۱۳۵۷
محل تولد:	رشت، استان گیلان
شغل:	روزنامه نگار، سردبیر سابق روزنامه «گیلان امروز»

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲ آبان ۱۳۸۷

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

شاهد / شهود:

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با آقای آرش سیگارچی در ۵۴ پاراگراف و ۱۸ صفحه تهیه شده است. مصاحبه در تاریخ ۲ آبان ۱۳۸۷ در شهر آرلینگتون، ویرجینیا انجام شد.

شهادتنامه

۱. من آرش سیگارچی هستم، متولد ۴ آبانماه ۱۳۵۷ در شهر رشت، استان گیلان. من یک روزنامه‌نگار و سردبیر روزنامه «گیلان امروز» در استان گیلان بودم. مدیریت و انعکاس اخبار به عهده من بود. طبیعتاً در ایران سانسور وجود دارد ولی در سال ۱۳۷۹ یا همان ۲۰۰۰ یک پدیده‌ای به وجود آمد که همان بسته شدن مطبوعات و هفته‌نامه‌های بسیاری توسط نظام^۱ بود. این خیلی برای نظام هزینه داشت، فکرش را بکنید در یکروز ۴۰ تا روزنامه و هفته‌نامه را بستند. به همین دلیل نظام دنبال راه حلی گشت که هزینه را کم کند و راه حل آن بود که روزنامه‌نگاران را مهار کند تا محتویات روزنامه‌ها را کنترل کنند و وارد مقولات خطرناک نشوند. به همین دلیل، با این سیاستها در سالهای ۸۰ تا ۸۱ عملاً فضای مطبوعاتی بسته شد.

سانسور مطبوعات و «خط قرمز»

۲. بعد از آن روزها ما فقط دو روزنامه شجاع داشتیم که حیات نو و بهار بودند. برخی روزنامه‌ها آن روزها بسته نشدند و از توقیف گروهی چهل نشریه به ظاهر جان سالم به در بردند. اما سرانجام آن روزنامه‌ها هم توقیف شدند. من از این حیث می‌گویم شجاع چون، بعد از خرداد ۱۳۷۶، با راه‌اندازی روزنامه جامعه مطبوعاتی شکل گرفتند که بدون ترس از برخورد، شجاعانه اطلاع‌رسانی می‌کردند. اصلاً بگذارید یک قدم جلوتر بروم و بگویم که این روزنامه‌ها بودند که ترس زندان، شکنجه و غیره را از دل ما روزنامه‌نگاران بردند. من خودم بارها از برخورد نظام می‌ترسیدم اما وقتی دیدم سردبیر ماشاءالله شمس‌الواعظین همیشه ساک زندانش آماده است، دیگر ترس من هم ریخت.

۳. به بهار و حیات نو بازگردیم؛ این دو روزنامه از توقیفهای ۵ اردیبهشت ۱۳۷۹ جان سالم به در بردند. تنها روزنامه‌هایی بودند که باقی مانده بودند. اما زمان زیادی نگذشت و در شانزده مرداد همان سال، وقتی قرار بود قانون اصلاح مطبوعات در مجلس بررسی شود و رهبری آن حکم حکومتی را صادر کرد، بهار اعتراض اندک نمایندگان را منعکس کرد و فردای آن روز توقیف شد. در حقیقت بهار توانست تنها دو ماه پس از آن توقیفها بماند. حیات نو هم سرنوشت بهتری نداشت. این روزنامه هرچند که متعلق به برادر کوچک رهبر بود اما بعد از یکسال به بهانه‌ای دیگر توقیف شد. لازم به توضیح است برادر رهبر—هادی خامنه‌ای—به طیف اصلاح‌طلبان تعلق داشت.

^۱ مراد از نظام، نظام جمهوری اسلامی ایران است. براساس گفتمانی که در میان مسئولین جمهوری اسلامی ایران رایج است به جای دولت جمهوری اسلامی از این عبارت استفاده می‌شود. این به خاطر ساختار پیچیده حکومت ایران است. عموماً در بسیاری از کشورهای مدرن وقتی از دولت نام می‌بریم منظور کل حاکمیت یک کشور است. اما در ایران دولت تنها یکی از سه قوه مجریه، مقننه و قضایی است زیر نظر رهبر کشور اداره می‌شود. بر این اساس وقتی در مورد ایران سخن می‌گویید، نمی‌توانید بگویید دولت ایران، چون این یک جز است. در حالی که عبارت واضح‌تر همان «نظام» است که منظور رهبری و زیر شاخه‌هایش در سه قوه است.

۴. در این چنین شرایطی من هم سردبیر روزنامه‌ای استانی بودم. روزنامه خوبی بود و تیراژ بالا داشت. اما نسیم از تهران به من می‌رسید. ابلاغیه‌های شورای امنیت ملی می‌آمد که می‌گفت این خبر را چاپ نکنید. اگر معلمها تجمع می‌کردند می‌گفتند که نباید چاپ کنیم و اگر کارگرها تجمع می‌کردند، می‌گفتند که نباید بنویسیم.

۵. اواخر سال ۸۰، من وبلاگ نویسی را شروع کردم. وبلاگ یک تعریف خاص دارد، مثل دفترچه خاطراتی است که آدم در دوران نوجوانی دارد. من در جوانی این دفترچه را داشتم و بلد بودم بنویسم و هر روز در وبلاگم خاطرات روزانه‌ام را اگر مهم بود می‌نوشتم.

۶. ۸ آذر ۱۳۸۱ بود. در شهر رشت یک دکلهای مخابراتی گذاشته بودند که مثلاً مال آنتن‌گیری تلفن بود و در اصل برای پارازیت انداختن بود روی ماهواره‌ها که مردم نتوانند ماهواره‌ها را بگیرند. یکی از این دکلهای جایی گذاشته شده بود که مدرسه دخترانه بود و ممکن بود روی باروری دخترها تأثیر بگذرد. من روی این مسئله تحقیق کردم و یک گزارش بسیار جنجالی تهیه کردم و قرار بود این گزارش توسط روزنامه ما چاپ بشود. شب قبل از توزیع، مدیر مسئول روزنامه‌ها را از چاپخانه جمع کرد و گفت که اگر این گزارش چاپ بشود روزنامه را توقیف می‌کنند. اما من می‌گفتم ارزش دارد که ما توقیف بشویم اما این خبر را گزارش بدهیم. وقتی که این گزارش را نتوانستم چاپ کنم، از لیج مدیر مسئول روزنامه همان شب آن را روی وبلاگم گذاشتم. سایتهای خبری خیلی سریع این خبر را پوشش دادند و شهرهای دیگر هم متوجه شدند که این اتفاق در آن مناطق هم افتاده است و نسبت به مسئله آگاه شدند. از این به بعد هر جا با مخالفت مدیر مسئول مواجه می‌شدم دیگر بحث نمی‌کردم و مطلب را مستقیم می‌گذاشتم روی وبلاگم.

۷. در سال ۸۲، هنگامی که تنش در اداره بیشتر شده بود، حرکت‌های دانشجویی دوباره شدت گرفت و فعالیت‌های زیاد شد. رشت شهری هست که جنبشهای دانشجویی و فعالیتهای سیاسی در رشت همیشه شروع می‌شود و تجمع مهمی در رشت شد. من هم وقایع مربوط به رشت را پوشش می‌دادم. وقتی این اتفاق افتاد من اخبار مربوط به جنبش دانشجویی را لحظه به لحظه در وبلاگم نوشتم. خبرگزاری‌هایی مثل رادیو فردا، رادیو فرانسه و بی.بی.سی. با من تماس گرفتند تا به آنها درباره اتفاقاتی که می‌افتاد به عنوان روزنامه‌نگار گواهی بدهم. من هم بر اساس رسالت روزنامه‌نگاری واقعا همین کار را کردم. یادم است آن موقع تلویزیون NI-TV می‌گفت الان در شهر رشت ۱۰,۰۰۰ نفر دارند تجمع می‌کنند. من خودم آنجا بودم و به این مسئله شهادت دادم که در حقیقت ۲,۰۰۰ نفر آنجا بودند که ۵۰۰ نفرشان مأموران اطلاعات و نیروی انتظامی بودند. یعنی به عنوان یک روزنامه‌نگار، گزارشهای من واقع‌بینانه و دقیق بودند.

برخورد با وزارت اطلاعات

۸. اما وزارت اطلاعات که این را نمی‌فهمید. به من زنگ زدند و گفتند که اجازه ندارم مصاحبه کنم. من هم گفتم که من مصاحبه می‌کنم چون قانونی نیست که من را از این کار باز دارد. دو هفته بعد

ابلاغیه‌ای از شورای عالی امنیت ملی که البته به روزنامه‌های تهران قبل از آن داده بودند به من دادند که می‌گفت من اجازه ندارم مصاحبه کنم. مأموران وزارت اطلاعات ابلاغیه را فقط به من نشان دادند که در اصل نامه‌ای بود که بالای آن کلمه «محرمانه / سری» درج شده بود. در ابلاغیه تأکید شده بود کلیه مسئولان مملکتی اعم از نمایندگان، فرمانداران، بخشداران، مدیران عالی تا کارمندان ذیل حق مصاحبه با رسانه‌های «معاند» از جمله رادیو اسرائیل، رادیو آزادی، رادیو آزاد اروپا، رادیو آمریکا، رادیو فرانسه، رادیو آلمان و ... را ندارند. البته این بخشنامه بندهای دیگر هم داشت. هرچند در مورد روزنامه‌نگاران چیزی نوشته بود اما بازجو می‌گفت که من هم شامل آن می‌شوم. او گفت «نظام به شما اعتماد دارد و شما را خبرنگار گذاشته است. اگر به شما اعتماد نداشت حذف‌تان می‌کرد».

۹. او درست می‌گفت چون بعد از چندی به قول خودشان من را حذف کردند. جالب این که اسم بی.بی.سی. در لیست رسانه‌هایی که اجازه مصاحبه با آنها را نداشتم نبود. رادیو آمریکا بود، رادیو اسرائیل بود، رادیو فردا بود، رادیو فرانسه بود، و چند تا رادیوی سوئدی هم بودند. من درباره مصاحبه کردن با رادیو بی.بی.سی. پرسیدم. او جواب درستی نداد که باعث شد من تصور کنم که این اجازه را دارم. به این دلیل فقط با رادیو بی.بی.سی. مصاحبه می‌کردم. همچنین، من با یکی از بچه‌های رادیو فردا که از همکارهای سابقم بود قرار گذاشتم که من با اسم مستعار مصاحبه کنم و خودم روی صدایم افکت بگذارم که شناخته نشوم. من اسم مستعار کامبیز کریمی را انتخاب کردم.

۱۰. در طول تابستان ۸۲، من رویه وبلاگ نویسی‌ام را زیر اسم خودم ادامه دادم و خبرها رو پوشش می‌دادم. در سال ۸۳ خیلی فشار از طرف وزارت اطلاعات بیشتر شد و من خود سانسوری‌ام بیشتر شد. بارها می‌دیدم ماشینی با سرنشینانی که معلوم بود از نهادهای اطلاعات موازی بودند تعقیب می‌کردند. در عین تلاش برای آزادی بیان، گاه واقعا دلهره داشتم. به خصوص که در تهران کار نمی‌کردم. در شهرستان کار کردن خیلی خطرناک‌تر است. با این تفکر فکر کردم به یک مقدار سانسور تن بدهم. و البته، به نظر خودم، موضوعات را بالانس می‌کردم. هر چه با افزایش فشار، مسایل سیاسی سانسور می‌شد، من موضوعات غیر سیاسی را با شجاعت بیشتر می‌نوشتم. مثلاً ما نقد فرهنگی مسئولان استان را جدی‌تر کردیم. یا در زمینه مسایل تفریحی و اجتماعی با انتقاد بیشتر مسئولان را به چالش می‌کشیدیم. یادم هست من روی آمار ایدز کار می‌کردم که تا آن موقع محرمانه بود. من به نزد معاون وزیر در این مورد رفتم و گزارشی جنجالی منتشر کردم. این اولین بار بود که روزنامه‌ای خبر می‌داد در ایران ۷ هزار بیمار مبتلا به ایدز وجود دارد که اتفاقاً دولت هیچ نظارتی بر آنها ندارد. این موضوع آن قدر پر سر و صدا بود که وزارت اطلاعات من را احضار کرد. به من حمله کردند و پرسیدند که چرا من علاقه دارم جنجال درست کنم. جواب دادم «شما به من گفتید از رهبر انتقاد نکنم، از رفسنجانی انتقاد نکنم. اگر من درباره ایدز هم ننویسم، پس در روزنامه‌ام بالا رفتن قیمت گوجه فرنگی را بنویسم؟» زبان من در این زمان دراز بود. اما غیر از این حتی در تهیه هر گزارش و نوشته، ملاحظاتی می‌کردیم که تنها دلیل آن خود سانسوری بود. مثلاً خبری در مورد حیف و میل میلیونها تومان توسط یک امام جمعه

داشتیم و برای اینکه توقیف نشویم، موضوع را بدون اشاره مستقیم با عنوان مجهول «حیف و میل مسئولان» منعکس کردیم. با این روش هم مردم را به اخبار متوجه کردیم و هم از توقیف فرار کردیم.

۱۱. دو چیز دست به دست هم داد که نظام با من برخورد کند. در ۵ شهریور، من تصمیم گرفتم در مورد مسئله جنجالی کشتار ۶۷ در ایران مطلبی بنویسم. درباره شخصی که گیلانی بود و معاون مسعود رجوی بود اطلاعات کافی داشتم و یک مطلب درباره او نوشتم.

دستگیری اول من

۱۲. اتفاقی دیگر مسئله‌ای بود که از دست من خارج بود. من با رادیو فردا فقط یک مصاحبه کردم تحت نام خودم که درباره تجمع دانشجویان رشت بود. بقیه مصاحبه‌ها به اسم مستعار بود. روز ۶ شهریور که جمعه بود رادیو فردا با من تحت نام کامبیز کریمی درباره تجمع کارگران مصاحبه‌ای می‌کند. در آن زمان این طور بود که رادیو فردا تا ۱۲ شب به وقت تهران از پراگ پخش می‌شد و از دوازده شب به بعد که می‌شد حدود ۴ بعد از ظهر به وقت واشنگتن، از واشنگتن پخش می‌شد. بچه‌های رادیو فردا فایل رو اشتباه می‌کنند یا چیزی، ساعت ۱۲ شب که اخبار دوباره از واشنگتن پخش می‌شد، اعلام می‌کنند که قرار است گزارش کامبیز کریمی از تجمع کارگران در رشت پخش بشود و اشتباهاً مصاحبه قدیمی من با اسم خودم در مورد دانشجویها در سال ۸۲ را پخش می‌کنند. من فکر می‌کنم که میز ایران در وزارت اطلاعات این دو مصاحبه را با هم مقایسه می‌کنند و از تجهیزات افکت صدا استفاده کنند و می‌فهمند که کامبیز کریمی همان آرش سیگارچی است.

۱۳. من پنج شنبه مطلبی در مورد کشتار ۶۷ می‌نویسم و روی وبلاگم می‌گذارم و روز شنبه، ۷ شهریور ۱۳۸۳، صبح ساعت ۱۱:۳۰، من در اداره استانداری بودم که شخصی به من زنگ زد و گفت که «لش [خودم] را» ببرم زندان اطلاعات. از طرز صحبت او فهمیدم که وارد چه جریانی می‌شدم. البته من هنوز از ماجرای رادیو فردا خبر نداشتم و فکر می‌کردم که فقط به دلیل مطلب وبلاگم است. من فوراً به تعدادی از دوستانی که قبلاً با آنها درباره احتمال دستگیری‌ام صحبت کرده بودم زنگ زدم و به آنها گفتم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. مادرم به من زنگ زد و پرسید چه شده است. گفتم که به من زنگ زدند و به زندان اطلاعات احضارم کردند. مادرم خیلی هل شده بود و به من گفت که مأمورها به خانه ما رفته بودند. به او گفتم که فوراً می‌آیم خانه، فقط باید با محمد کاظم شکوهی راد، مدیر مسئول، هماهنگ کنم تا آماده باشد از من حمایت حقوقی بکند و برای من وثیقه تأمین کند که جزو وظایف مدیر مسئول روزنامه بود.

۱۴. ظاهراً آن روز صبح، هنگامی که من در استانداری بودم، ۴ نفری که مأمور اطلاعات بودند به همراه نفر پنجم که قاضی بود، ریخته بودند خانه ما و خانه را زیر و رو کرده بودند و همه چیز را برده بودند، کامپیوترها، نوشته‌ها و کتابها. اسمشان را نمی‌دانم چون خودشان را معرفی نکردند ولی حکم نشان دادند و قانونی آمدند.

۱۵. ساعت ۱۲:۳۰ من خودم را به زندان معرفی کردم. زندانی کوچک در مرکز شهر بود با چند تا بند کوچک. البته بیشتر بازداشتگاه بود تا زندان و خیلی تشریفات نداشت. از جمله این که معمولاً در هنگام ورود به زندان پرونده زندانی ثبت می‌شود و از او عکس گرفته و انگشت‌نگاری می‌کنند. همچنین داخل زندان بخشهای مختلفی دارد. بازداشتگاه اطلاعات این گونه نبود. یک راهرو کوتاه که دو طرف آن سلولهایی بود. این زندان همان جایی بود که برای بازجویی‌های ماهیانه یا همان پرس و جو می‌رفتیم.

۱۶. قبلاً گفتم که وزارت اطلاعات پروژه‌های داشت و می‌خواست روزنامه‌ها را محدود و کنترل بکند. بر اساس این پروژه روزنامه‌نگاران حرفه‌ای ماهی یکبار و بعضیها هفته‌ای یکبار احضار می‌شدند به «ستاد خبری وزارت اطلاعات» دارد. این ستاد که در هر استان یک دفتر دارد، کار روابط عمومی وزارتخانه را می‌کند و برای عموم مردم است تا مسائل و مشکلاتشان نسبت به وزارت اطلاعات را به آن گزارش بدهند. البته واقعیت این است که مردم با این ستاد کاری ندارند بلکه به آنجا برده می‌شوند. در طول سه سال سردبیری روزنامه، من بیش از ۱۵ بار، تقریباً هر یک ماه تا ۴۰ روز یکبار به این ستاد احضار شدم. دفعه اول که از ستاد خبری تلفنی احضارم کردند، من نرفتم و خواستم که احضاریه کتبی بفرستند. آنها هم دو مامور فرستادند که به من گفتند که اگر با پای خودم نروم من را در گونی می‌اندازند و به زور می‌برند. بعد از آن هر وقت تلفن می‌زدند، من می‌رفتم. نمی‌گفتند که این جلسه بازجویی است اما مکالمه را مکتوب می‌کردند که صورتجلسه بشود و به مقامات بالا بدهند. چای و شیرینی می‌دادند که دوستانه باشد. به اصرار خودشان جلسه مشورت بود، اما من چیزی برای مشورت با آنها نداشتم. برای آینده یک روزنامه‌نگار دوستی با یک مامور اطلاعات می‌تواند مثل زهر باشد.

بازجویی و ضرب و شتم

۱۷. عبدالحسین صمدی، افسر پرونده من بود که بارها، تقریباً ماهی یکبار، من را به اطلاعات احضار می‌کرد و کار او به عبارتی ارشاد من بود. او جوان قد کوتاهی بود. بعد از ۶-۷ ماه، چند ماه قبل از بازداشت من، احساس کردم که این جلسات دارند بوی همکاری می‌گیرند. روزنامه من یک خبری چاپ کرد به مضمون اینکه یک مدیری اختلاس کرده است. آقای صمدی به من زنگ زد و اعتراض کرد که چرا این خبر را با آنها هماهنگ نکرده بودم. من گفتم که نمی‌دانستم باید اخبار را با آنها هماهنگ می‌کردم. او جواب داد که بالاخره من و او با هم رفیق بودیم و من توضیح دادم که ما با هم رفیق نیستیم. از این لحظه بین ما چالش ایجاد شد که چند هفته بعد که من را صدا زد بیشتر نمایان شد. او گفت «در آمریکا هم سازمان CIA با خبرنگار نیوزویک همکاری دارد و به هم خبر می‌دهند.» جواب دادم که تا آن لحظه رابطه ما همکاری نبوده زیرا آنها از من خبر گرفته بودند ولی من از آنها هیچ نگرفته بودم. همچنین، سازمان سیا که داد و ستد خبری با خبرنگاران دارد هیچوقت سوالات شخصی مانند آیا در خانه من و دوستانم ماهواره است یا مشروب می‌خوریم را نمی‌پرسد. بعد از این، رابطه ما کم شد و میانه ما شکرآب شد. من می‌دانستم که آقای صمدی به روزنامه‌نگاران دیگری که همکاری می‌کردند کمک اقتصادی می‌کرد. بعد از مصاحبه من با رادیو فردا، او به من یادآوری کرد

که قصد او بود تا به من کمک بکنند چنان که برای دیگران کرد، ولی من خودم نخواسته‌ام. من گفتم که هر کسی راه خود را می‌رود و من راه خود را انتخاب کرده بودم.

۱۸. زمانی که به بازداشتگاه احضار شدم اوائل شهریور بود و بسیار گرم. دو ساعت من را زیر آفتاب داغ معطل کردند. حدود ساعت ۲ یا ۲:۳۰ بود که ۲ سرباز من را بردند توی بازداشتگاه و بردند داخل سلول و حدود ۲ ساعت آنجا ماندم. سلول خیلی کوچک بود. یک ونیم متر در ۲ متر. البته بعد فهمیدم که این سلول نسبت به سلولهای دیگری که بعدها در آنها ماندم قصر بود. ساعت حدود ۴-۵ بود که من را دوباره صدا کردند. من را چشم بند زدند و بردند به زیرزمین. من را حدود ۲ ساعت زدند و عینک و ساعت را شکستند. آب می‌ریختند روی من و من را می‌زدند، به اندازه‌ای که گریه‌ام در آمده بود. اما آن زدنی که من شنیده بودم، این آنطور نبود. این حالت حدود ۳-۴ ساعت ادامه داشت. فکر کنم ساعت ۱۰-۱۱ شب بود که چند نفر آمدند، اما من نمی‌توانستم آنها را ببینم. یکی از آنها گفت «اینه؟ پدرش را در می‌آوریم. به حرفش می‌آوریم. باید بگوید چه غلطی می‌کند». از لهجه یکی از آنها می‌شد فهمید که اهل تهران است. از لابلای حرفهایشان من صدای صمدی را شناختم و پرسیدم که آیا او هم در اتاق بود یا نه. از پشت سرم شنیدم که می‌گفتند «صمدی کیه؟ صمدی کدوم خریه؟ چقدر گرفتگی جاسوسی بکنی؟» من هم جواب درست حسابی به آنها دادم. سوالاتشان بی‌ربط بود و قابل پذیرفتن نبود. آدمهای متخصصی در زمینه روزنامه‌نگاری نبودند و اصرار داشتند که من جاسوسی کرده‌ام. من تأکید داشتم که من فقط یک روزنامه‌نگارم. از من پرسیدند که چرا با رادیوهای خارجی ارتباط داشتیم و من جواب دادم که چون روزنامه‌نگار هستم، کار من انعکاس خبر است. بالاخره آنها رفتند و من را به سلولم باز گرداندند.

۱۹. شاید ساعت ۲-۳ نصف شب بود. دوباره من را از سلول آوردند بیرون و چشمم را بستند. صدای صمدی را شنیدم و پرسیدم که آیا صمدی آنجا است یا خیر. این بار گفت «آری». شروع به بازجویی من کرد. در این هنگام من دیگر متوجه شده بودم که چه خبر است. تا این لحظه فکر می‌کردم که فقط به خاطر مطلبی که در روز جمعه نوشته‌ام من را بازداشت کرده‌اند. اما برایم سوال بود چگونه اینقدر سریع بازداشت شدم چون قبل از این روز، خیلی طول می‌دادند تا اشخاص را در مورد مطالب وبلاگشان بازجویی بکنند. اما در این لحظه، وقتی من سوالات را شنیدم، فهمیدم مسئله فقط مطلب اخیر وبلاگم نیست و موضوعات دیگر از جمله همکاری من با رادیو فردا نیز اهمیت دارد.

۲۰. چشم بندم را باز کردند و دیدم جلوی دیوار نشسته‌ام و صمدی پشت من است. صندلی‌ام را برگرداندم و شروع کردیم به حرف زدن. محور سوالات رادیو فردا بود و اصلاً به قضیه وبلاگ من اشاره نکرد. من را متهم کرد که به قصد جاسوسی به سئنج و جاهای دیگر سفر کرده بودم. همچنین گفت که من دوره‌ای را گذرانده‌ام و از این اتهامات و سوالها. من تا زمانی که خروس خواند و آفتاب درآمد بازجویی شدم. به نظرم بازجویی حدود ۶-۷ ساعت بود. قبل از اینکه به سلول بازگردم اعتراض کردم که چرا من را کتک زدند و با من بدرفتاری کردند. صمدی گفت که اشتباه شده بود و من را با کس دیگری اشتباه گرفته بودند.

۲۱. پس از آن صمدی سعی کرد که با من دوستی کند. سلول من را عوض کردند و من را بردند جایی که کولر داشت و تخت داشت. من خوابیدم. حدود ساعت ۱۲ باز صدایم کردند. من هم لباس عوض کردم و متوجه شدم که کباب کوبیده و برنج آماده کردند. من آن موقع نماز می‌خواندم و اجازه خواستم که اول نماز را بخوانم که موافقت شد. حتی افسر پرونده‌ام هم آمد کنار من و نمازش را خواند. بعد از نهار بازجویی ادامه داشت اما دیگر حالت بازجویی عوض شده بود و دوستانه شده بود. صمدی سوالاتش را می‌نوشت و من هم جواب می‌نوشتم. می‌گفت می‌خواهم به تو کمک کنم و از این حرفها. یکی دو تا سوال هم درمورد گرایش‌های سیاسی خانواده‌ام پرسید. به من گفت که می‌دانند دایی من مجاهد بوده که من جواب دادم «آها، پس موضوع همین است؟! مسئله رادیو فردا برای گمراه کردن من است!»

۲۲. روز دوم از بازجویی، ساعت ۵ غروب، صمدی گفت «ما قاعدتاً باید تو را زندانی می‌کردیم ولی اگر تو با ما همکاری کنی ما به تو کمک می‌کنیم». من جوابی ندادم. سپس من را با یک پیکان سفید بردند در خانه پیاده کردند. ساعت ۷-۸ شب به خانه رسیدم. وقتی می‌خواستم پیاده بشوم، بازجو پرسید «حالا با آن خرابکاری که اطلاع‌رسانی کردی چه می‌خواهی بکنی؟» منظور او این موضوع بود که من قبل از بازداشت، به دوستانم اطلاع داده بودم که بازداشت می‌شوم و خبر بازداشت من زود پیچیده بود. در بازجویی از من پرسیدند که چرا در مورد بازداشت اخیر خودم خبر رسانی کرده بودم. من در جواب اسم زهرا کاظمی را بردم و گفتم که در شرایطی موجود طبیعی بود که من از بازداشت خودم نگران باشم. بازجو دیدگاه من را نپذیرفت و پیشنهاد کرد که برای خنثی کردن مشکل در وبلاگم چیزی بنویسم. من هم یک چیزی نوشتم به این مضمون که دو روز سالم خوب نبود، رفته بودم کنار دریا. بعدها که آزاد شدم و آمدم آمریکا روی آن مطلب را خط کشیدم طوری که بشود خواند و نوشتم که این را بعد از آن دو روز شکنجه به سفارش بازجو نوشته بودم. آن روزی که من را آزاد کردند یا فردای آن میلاد امام علی یا روز پدر بود. من روز شنبه، ۷ شهریور ۱۳۸۳، ۲۸ اوت ۲۰۰۴، دستگیر و روز بعد از آن، عصر ۸ شهریور ۱۳۸۳، ۲۹ اوت ۲۰۰۸، آزاد شدم.

بین دو دستگیری

۲۳. دیگر صدایم نکردند تا ۱۹ آذر ۱۳۸۳. طی این مدت اتفاق خاصی نیفتاد. من هر روز به روزنامه می‌رفتم و سعی می‌کردم کار روزانه‌ام را انجام دهم.

۲۴. طبیعتاً وبلاگ من را بعد از بازداشت دو روزه من تا هنگامی که دوباره دستگیر شدم با دقت بیشتری می‌خواندند. البته قبل از آن هم از ابتدای شروع وبلاگ، آن را می‌خواندند. اما من پیش خودم فکر کرده بودم که تحت شرایط فعلی اینها هر نوشته وبلاگ من را با سوءنیت می‌خوانند. معمولاً وقتی کسی برای یکی، دو روز بازداشت می‌شود و بعد آزاد می‌شود، هدف ترساندن اوست. چون اگر متهم خطرناکی باشد، او را آزاد نمی‌کنند. من این را فهمیده بودم بنابراین سعی کردم با دقت بیشتری بنویسم. خود سانسوری‌ام خیلی زیاد شده بود. مسئله دیگر جدی شده بود. تا قبل از این هر وقت با

مطلبی مشکل داشتند تماس تلفنی می گرفتند. اما این دفعه، دیگر من را شکنجه کرده بودند، به خانه ام ریخته بودند و طبیعی بود که من کمی ترسیده باشم. از همه اینها مهمتر من نمی خواستم که با اعمال خودم روزنامه را به توقیف بکشانم.

۲۵. با اینکه برای خودم معیارهای روزنامه نگاری داشتم اما وقتی حکومت هم فشار می آورد، نمی شد مقابله کرد. من بین نوشتن به صورت سانسور شده، یا ننوشتن گزینه دوم را انتخاب کردم. قبل از آن، هر روز در روزنامه یک سرمقاله داشتم. اما بعد از آن دو روز بازداشت، معمولاً نمی نوشتم یا اگر می نوشتم امضای من پای مطلب نبود. من که هر ماه ۱۰ تا مطلب می نوشتم، در ۳ ماه ۵ تا مطلب نوشتم. همچنین، نوشته های خود را نیز شدیداً کنترل می کردم.

۲۶. می دانم که قبل از اینکه در شهریور من را بگیرند من را مانیتور می کردند. می دانم که تلفنم شنو داشت، هم خانه و هم محل کار. واقعیت این است که نه تنها تلفن را کنترل می کردند بلکه در مجتمع ما آدم داشتند و شنود داشتند. در میان رفت و آمدهایم فهمیدم که ستاد خبری اطلاعات کارکرد گسترده ای برای دریافت اطلاعات دارد، یعنی از دکهدار، راننده تاکسی، فروشنده دوره گرد و هر کس دیگری، و حتی زنان بدکاره، استفاده می کردند تا خبرهای روزانه شان را دریافت کنند. اتفاقاتی افتاد که به من اطمینان داد که توسط اشخاصی که به من نزدیک بودند کنترل می شدم. یک همکار داشتم که حالا اسم او را نمی گویم و من حس می کردم خبرهای روزنامه را به وزارت اطلاعات می دهد. من به دیدار امیرانتظام در تهران زیاد می رفتم. یکبار که از سفر کاری به تهران باز می گشتم او را دیدم و به او گفتم که امیرانتظام اصرار می کند که من با دختر ۲۱ ساله اش ازدواج کنم. این در حالی بود که امیرانتظام دختری به این سن و سال نداشت. بعد از این روز، هنگامی که برای گفت و شنود به ستاد خبری دعوت شدم، آقای صمدی به من گفت که شنیده است من می خواهم ازدواج کنم. به شوخی گفتم که دوست دخترم هنوز به من نه می گوید. او گفت که منظور او ازدواج من با دختر امیرانتظام بود. انکار کردم و خیلی عادی گفتم که می خواهم آقایی را که فکر می کردم خبرچین بود اخراج کنم. صمدی اظهار ناراحتی کرد و پرسید چرا می خواهم چنین کنم. به او گفتم که خبر دختر امیرانتظام را حتماً او به صمدی گفته بود چون من فقط به او گفته بودم. صمدی گفت که من نسبت به این آقا اشتباه می کردم و اینکه آنها منابع اطلاعاتی زیادی داشتند. به او گفتم که این داستان را خودم ساخته بودم تا آن آقا را امتحان کنم. البته دیگر آن شخص را اخراج نکردم ولی او بعد از من شد سردبیر روزنامه «گیلان امروز». در یک مورد دیگر، یکبار که با دوستان بسیار نزدیکم در یک مهمانی مست بودیم، من به حالت شوخی با یک جارو ادای گیتار زدن را در آوردم و آواز خواندم. هفته بعد که برای بازجویی هفتگی رفته بودم، بازجو به من گفت که برای سردبیر روزنامه کسر شأن بود که جارو به دست بگیرد و برقصد. مشخص بود که اطلاعات بسیار دقیق از من داشتند.

دستگیری و محاکمه دوم من

۲۷. ۱۹ آذر دوباره به ستاد خبری صدایم کردند. دو روز قبل از آن به من تلفن زدند و گفتند که چون آخر هفته تعطیل است، وقتی پیدا کنم و به ستاد خبری بروم. روز پنجشنبه ۱۹ آذر ۱۳۸۳، ساعت ۱۰ صبح رفتم به ستاد خبری. صمدی و مرد دیگری منتظر بودند. از من فقط در مورد مجاهدین پرسیدند. صمدی از من در باره ارتباطم با مجاهدین خلع پرسید و اظهار کرد که من پروژه‌های هسته‌ای ایران را به آنها لو داده‌ام. او همچنین اصرار داشت که من از مجاهدین پول گرفته‌ام. من فکر می‌کنم که استراتژی آنها این بود که همانگونه که از بچه‌های وبلاگ‌نویس اعتراف گرفتند از من هم اعتراف بگیرند. پیشتر وبلاگ نویسان تحت فشار و شکنجه قرار گرفته بودند و نهایتاً اعتراف کرده بودند که از کشورهای خارجی پول گرفته‌اند و حتی در تلویزیون هم اعترافشان پخش شد. هدفشان با من هم همان بود که اعتراف کنم که از کشورهای خارجی پول گرفته‌ام. صمدی که از سر دوستی وارد شده بود و خواسته بود به قول خودش کمک کند، این بار به من گفت که برخلاف قول کمک که به من داده بود، دیگر کاری از دست او بر نمی‌آید زیرا من با آنها همکاری نکرده بودم.

۲۸. روز جمعه ۱۸ دی ۱۳۸۳ یا ۷ ژانویه ۲۰۰۵، مدیر مسئول من را صدا کرد توی حیاط مجتمع اداری که معمولاً وقتی کار خصوصی داشت می‌کرد. او مورد تأیید نظام بود و طبیعتاً با آنها میانه خوبی داشت. به من گفت که فردا آن روز باید به دادگاه می‌رفتم. گفتم «پس بالاخره جدی شد؟!» او گفت که هر کاری می‌توانسته برای جلوگیری از اظهار من به دادگاه کرده بود اما هیچ کدام فایده نداشت. او همچنین به من گفت که مسئله خیلی جدی نیست و برای وثیقه من سند دارد. آن غروب من به روزنامه رفتم. با همکارانم صحبت کردم و تقسیم کار کردم. ۹ صبح روز بعد، رفتم دادگاه. از ساعت ۹ صبح تا دوازده ظهر، افسر پرونده من، بازپرس صمدی، با پرونده من در اتاق قاضی بود و من بیرون منتظر بودم. در این میان یکی دو نفر هم به اتاق قاضی رفتند. یکی رئیس کل قاضیهای شهر رشت بود. بقیه هم مسئولان اطلاعات بودند که رفتند و با قاضی چند دقیقه حرف زدند. قاضی پرونده من اسکندری بود که رئیس شعبه سوم دادگاه انقلاب اسلامی استان گیلان بود.

۲۹. قاضی اسکندری صورت چهار تیغه داشت و خوش لباس بود. او مرد خاصی بود که گرایش جنسی‌اش شامل رابطه با مرد هم می‌شد. زمانی که من در زندان بودم از یکی از زندانیان شنیدم که اسکندری از او خواسته تا با او رابطه برقرار کند که البته باور نکردم. اما وقتی بیرون آمدم، متوجه شدم پدرم و مادرم و همه همین را می‌گویند. واقعیت این بود که قاضی اسکندری دو مسئله داشت. یکی این که همجنس باز بود. دیگر این که از مقام خود برای به دست آوردن پول استفاده می‌کرد. مثلاً اگر کسی را می‌گرفتند با ۱۰۰۰ کیلو هرویین که مثلاً ۵۰۰ هزار دلار ارزش دارد، اسکندری به او پیشنهاد می‌داد که در ازای ۱۰۰ هزار دلار حکم ۱۰ سال زندان بگیرد در حالیکه مجازات این جرم حکم ۳ بار اعدام است. مثال دیگر اینکه، در آن اتاقی که من در زندان عمومی بودم کسی بود که به جرم حمل ۱ کیلو تریاک به ۲ سال زندان محکوم شده شود و کسی که به جرم حمل ۱۰۰ گرم تریاک هم به ۲ سال زندان محکوم شده بود. قاضی اسکندری پولهایی را که می‌خورد با قاضیهای دیگر و مأموران اطلاعات شریک می‌شد.

۳۰. بالاخره قاضی ساعت ۱۲ من را به اتاقی کوچک صدا کرد که خود پشت یک میز و افسر صمدی پشت میز دیگر نشسته بودند. تا من آمدم جلو پرسید آیا من سیگارچی هستم یا خیر، و شروع کرد به فرانسه صحبت کردن با من. ۱۰ دقیقه فرانسه صحبت کرد و بعد گفت «نفهمیدی من چه می گویم؟» گفتم «نه». بعد گفت «پس بیا انگلیسی صحبت کنیم» و مقداری انگلیسی صحبت کرد. من یک چیزهایی بلد بودم و جواب دادم. من که ساعتها منتظر شده بودم خودم را در اعتراض بر حق می دانستم. پس به شوخی پرسیدم که آیا من را برای یادگیری زبان خارجه به دفتر دادگاه فرا خوانده بودند. دعوایم کرد و گفت «خفه شو، آشغال! تو چه جور جاسوسی هستی که زبان بلد نیستی!» پرونده من را به نگهبان داد و به من گفت «گم شو برو بیرون!»

۳۱. بعد از ۲ ساعت، من را دوباره به داخل صدا کردند. به چند تا مقاله که روزنامه من چاپ کرده بود اشاره کردند و من را به دروغ نوشتن متهم کردند. گفتم که اگر مدرک اثبات این مطالب را بخواهند می توانم به آنها نشان بدهم. اما قاضی اسکندری اصرار کرد که دروغ نوشته ام. وقتی کمی بحث می کردم من را از اتاقش بیرون می کرد و بعد دوباره صدایم می کرد. این مورد چند بار تکرار شد. بعد از مدتی گفتم که اگر جرایمی که من را به آنها متهم می کردند جرایم مطبوعاتی بودند، مطابق قانون من حق داشتن وکیل و برخورداری از هیأت منصفه را داشتم. و اضافه کردم که دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. او به من پدید و به نگهبان دستور داد تا من را دستبند بزند. من را دستبند زدند و به بند بردند. یک ساعت آنجا بودم. ساعت ۳ بعد از ظهر قاضی اسکندری من را صدا کرد و گفت که روز بعد ساعت ۹ صبح به دادگاه بازگردم.

۳۲. من مستقیم به دفتر گیلان امروز برگشتم. همکارانم خیلی نگران من بودند. تقسیم کار نهایی رو کردم. به آنها گفتم «راهی که در آن قدم گذاشته ام بازگشتی ندارد». اصرار کردند که به غلط کردن و توبه متوسل شوم. گفتم قاضی پرونده من به هیچ صراتی مستقیم نیست و غلط کردم و توبه فایده ای ندارد. غروب آن روز دوستانی به خانام آمدند و گفتند که من را همان شب از کشور خارج می کنند. جایی که ما بودیم تا مرز فاصله چندانی نداشت، حدود ۳ ساعت. با اینکه گفتند به من کمک می کنند فرار کنم چون من کاری نکرده بودم با آنها نرفتم. دیرتر دوستان دیگری زنگ زدند و گفتند که پرونده ام خیلی سنگین است و اطلاعات می خواهد من را اذیت کند. من نگرانی آنها را درک کردم و گفتم که آخر راه اعدام می باشد. دوباره به کاری که با زهرا کاظمی کرده بودند فکر می کردم. اما نرفتم؛ شب را در خانام ماندم. البته اگر هم می خواستم بروم من را می گرفتند. مطمئن هستم که من را کنترل می کردند.

اتهامات من

۳۳. صبح منظم و مرتب رفتیم دادگاه. دادگاه شروع شد. اتهامات من را یکی یکی خواندند. همه اتهامات را به یاد نمی آورم چون هیچوقت آنها را کتبا به من ندادند. به من ۱۴ مورد اتهام بستند اما در حکم من فقط چهار تا از آنها بود. یادم می آید که یکی از اتهامات توهین به رهبر بود. گفتند که من در وبلاگم

نوشته بودم که «همان طوری که امام خمینی جام زهر رو سر کشید آقای خامنه‌ای هم جام زهر را سر می‌کشد و همان طور که امام خمینی یک سال بعد مرد آقای خامنه‌ای هم یک سال بعد می‌میرد». گفتم «من در وبلاگم نوشتم و به آقای خامنه‌ای توصیه کردم که با توجه به اینکه دنیا ایران را تهدید کرده و جنگ نزدیک است بهتر است که تا دیر نشده جام زهر را بنوشید». ولی هرگز ننوشتم «همان طور که امام خمینی یک سال بعد مرد، آقای خامنه‌ای هم یک سال بعد می‌میرد». او اصرار کرد که آنچه را گفته است من نوشته بودم. من بالاخره گفتم که اگر برای اثبات ادعایشان مدرک نشان می‌دادند خودم داوطلبانه به زندان می‌رفتم. او جواب داد که اتهامات «دیگری» هم بر علیه من داشتند.

۳۴. بازجو به مسائل بی‌مورد دیگری اشاره کرد. مثلاً درباره مقاله‌ای که در روزنامه من چاپ شده بود مسئله‌ای را بیان کرد. مدیر مسئول ما تصمیم گرفته بود که هر هفته، شنبه‌ها، روزنامه را به یک گروه ثالثی که خیلی هم حزب الهی بود اجاره بدهد. شنبه آن هفته‌ای که قرار بود رهبر به رشت بیاید، این تیم جدید تیتراژ اول را زده بودند «شمارش معکوس برای ورود رهبر». دومین مورد از اتهام توهین به رهبر این بود که به قول ایشان از «واژه منحوس» معکوس استفاده کرده بودم به جای اینکه از «شمارش وارونه» استفاده کنم. این درحالی بود که من هیچ نقشی در چاپ روزنامه آن روز نداشتم و مقاله را نوشته بودم.

۳۵. اتهام دیگر من نشر اکاذیب بود. نشر اکاذیب چه بود؟ بازجو گفت «تو در خبری در مورد بابک مهدیزاده دروغ نوشتی». بابک مهدیزاده خبرنگار سیاسی روزنامه بود. او به وزارت اطلاعات احضار شده و بازجویی شده بود. من در این مورد در وبلاگم نوشته بودم. بازجو گفت که من نشر اکاذیب کرده بودم چون مهدیزاده احضار نشده بود. من جواب دادم که از خود بابک نامه‌ای داشتم که می‌گفت او احضار شده بود و اگر این مطلب دروغ بود پس او دروغ گفته بود. من فقط خبر را بر اساس نامه او نوشته بودم. به همین روش بازجو در مورد یک روزنامه‌نگار دیگر، خبرنگار اقتصادی روزنامه، فرشاد قربانپور، که بازداشت شده بود صحبت کرد. او گفت که نوشته من در وبلاگم که می‌گفت فرشاد زندانی شده بود دروغی بیش نبود. توضیح دادم که فرشاد یک هفته توسط سپاه بازداشت شده بود. او جواب داد که فرشاد «بازداشت» شده بود و نه «زندانی».

۳۶. به من گفت که به امام خمینی توهین کردم. توهین به امام چه بود؟ بازجو گفت که من در مقاله‌ای نوشته بودم که خمینی دیکتاتور بود. من گفتم که هرگز چنین چیزی ننوشته بودم و به عنوان یک خبرنگار خطوط قرمز را در ایران بسیار خوب می‌دانستم. اگر چنین چیزی نوشته بودم گردنم از مو باریکتر است.

۳۷. کامپیوترهای روزنامه را که برده بودند یک سری عکس پیدا کرده بودند از این عکسهای فوتوشاپ شده که مثلاً سر خمینی را روی بدن جنیفر لاپز گذاشته‌اند. بازجو گفت که این توهین به امام خمینی است. به او توضیح دادم که عکسها مال من نبودند. در روزنامه ما ۱۲ نفر User ID داشتن و می‌توانستند

به هر کامپیوتری وصل بشوند. و عکسها الزاماً مال من نبودند. همچنین من به عنوان سردبیر عاقل تر از این بودم که یک چنین چیزهایی را روی کامپیوترم save کنم.

۳۸. اتهام دیگر بود فعالیت تبلیغی علیه نظام. بازجو گفت که من در وبلاگم نوشته بودم «ایران باید از حسنی مبارک، رئیس جمهور مصر، خجالت بکشد.» او به مقاله‌ای اشاره می‌کرد که من درباره حسنی مبارک و عفو عمومی وی در آگوست ۲۰۰۳ عفو عمومی داد و به دلیل آن تمام زندانیان سیاسی اش آزاد شدند نوشته بودم، اشاره می‌کرد. من نوشته بودم که ایران باید از او یاد بگیرد. رژیم ایران که ادعا می‌کند مبارک دیکتاتور است و انتخاباتش فرمایشی است و صد درصد رأی می‌آورد. ولی نظر من این بود که ایران باید از مبارک یاد بگیرد. چرا ما زندانی سیاسی داشتم؟ در این زمان ماشاءالله شمس‌الواعظین و عمادالدین باقی زندانی بودند. گفتند که آنچه من نوشته‌ام تبلیغ علیه نظام بود. گفتم «دروغ که نگفتم، شما ببینید من چه گفته‌ام».

۳۹. خیلی اتهامات دیگر هم بود. اما اصل اتهاماتم که وقت زیادی گرفت درباره مصاحبه‌هایی بود که با رادیو فردا با نام مستعار کرده بودم. من را متهم کردند که با رادیو فردا کار می‌کنم و جاسوس CIA هستم. استدلال کردند که چون در هیأت مدیره رادیو فردا کالین پاول عضو است، فعالیت او نظامی است و او «عضو شورای رهبری CIA است»، من در عمل برای CIA کار می‌کردم. انکار کردم که برای CIA و رادیو فردا کار می‌کنم. گفتند که از من مصاحبه‌ها دارند. گفتم که یک مصاحبه بیشتر نکرده بودم اما آنها اشاره کردند که من با نام مستعار کامبیز کریمی مصاحبه می‌کردم. در این هنگام متوجه شدم که بازجوی اطلاعات یک فایل باز کرد با چهل تا مصاحبه کامبیز کریمی و نظریه کارشناسی میز ایران در وزارت اطلاعات. وزارت اطلاعات در تهران میزهای مختلفی برای کنترل فعالیت‌های مختلف دارد. در آن زمان برای رادیو فردا یک میز داشت. فعالیت‌های دیگری که کنترل می‌شدند وبلاگ و وبسایتها بودند که میز خاص داشتند. میز رادیو فردا برای تمام مصاحبه‌های من گزارش نوشته بود و تمام صداها را برداشته بود و مقایسه کرده بود. برای این نظریات کارشناسی کارهای مهارت‌آمیزی کرده بودند. مصاحبه‌های من را روی CD گذاشته بودند و پرسیدند آیا می‌خواهم به آنها گوش کنم. گفتم که CD دلیل نمی‌شود از آنجا که من روزنامه‌نگار بودم و طبق قانون مطبوعات ایران، استفاده از اسم مستعار جزوی از حقوق روزنامه‌نگاران است. همچنین آنها را ملامت کردم که آنقدر وضع را نا امن کرده بودند که روزنامه‌نگاران مجبور به استفاده از اسم مستعار بودند. این را که گفتم افسر بلند شد و گفت «آرش، با ما همکاری کن. به نفع تو است».

۴۰. دیدم که با آنها نمی‌توانم صحبت کنم پس همان حرف دیروز را گفتم یعنی تا وکیل حاضر نباشد حرفی نمی‌زنم. پرسیدند که وکیل چه کسی است و من گفتم محمد سیف‌زاده که جواب دادند سیف‌زاده «یک الاغی بدتر از [من]» می‌باشد. دیگر رفتارشان با من توهین‌آمیز شده بود. قاضی به من گفت که بیرون بروم، ساعت ۱۲:۳۰-۱ بود.

۴۱. در ساختمان دادگاه چند تا اتاق و چند تا قاضی دیگر هم بودند. در راهرو بیرون اتاقها ۳ ساعت ایستادم. دادگاه انقلاب به جرایم مواد مخدر و امنیتی رسیدگی می‌کند. اشخاصی که در راهرو منتظر بودند بیشتر معتاد بودند و روی زمین نشسته بودند. من نمی‌خواستم مثل آنها روی زمین بنشینم. شکست تلقی می‌شد و به همین دلیل تمام مدت انتظار را ایستادم.

۴۲. قاضی اسکندری من را دوباره به اتاق دادگاه صدا کرد. ۱۵ مورد اتهام شد. توهین به امام خمینی، توهین به رهبری، توهین به مراجع، توهین به دین شریف اسلام، فعالیت تبلیغی علیه نظام، جاسوسی برای سیا، افشاء اطلاعات، توهین به رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام و خیلی اتهامات دیگر. ایشان توهین به اشخاص را هم اضافه کرد مانند توهین به سید محمد خاتمی رئیس جمهور ایران توهین به هاشمی رفسنجانی رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام، توهین به ناطق نوری، همین جوری اسم اضافه کرد. قاضی به من گفت که برگه را امضا کنم. من هم نوشتم «اینجانب، آرش سیگارچی، در کمال صحت و سلامت، با توجه به اصول ۲۵، ۲۶، ۶۶ و ۱۳۸ قانون اساسی و اصول دیگر اعلام می‌دارم که این دادگاه غیر علنی است بدون حضور وکیل و هیأت منصفه است و من هیچکدام از موارد اتهامی را قبول ندارم». اسکندری نوشته را خواند و گفت «با این امضا قبر خودت را کندی» و به من گفت که بیرون بروم.

۴۳. بعد از چند دقیقه، دو افسر اطلاعات با لباس شخصی و مسلح، آمدند و من را صدا کردند. هنگام ورود اولین کاری که کردند کتشان را کنار زدند که نشان بدهند مسلح هستند. قاضی دستور داد که من را دستبند بزنند و ببرند. یکی از آنها اسلحه خود را دوباره نشان داد و گفت «دستبند نیاز نیست ...». مثل این که بگویند اگر بخوایم فرار کنی من را با تیر می‌زند. این افسر قدش از من خیلی بلندتر بود. من به بازوی او زدم و گفتم که اگر می‌خواستم فرار کنم زودتر از اینها چنین کرده بودم. تفهیم اتهام شده بود و من ترسیده بودم که با من چه می‌خواهند بکنند. طبق قوانین جزایی ایران باید قرار وثیقه صادر می‌شد که من یک مبلغی بگذارم و به زندان بروم پس این پیشنهاد را کردم. قاضی قرار وثیقه را ۲۰۰ میلیون تومان صادر کرد. قبل از این تنها پرونده‌ای که خیلی وثیقه داشت هاشم آغاچری بود که به اعدام محکوم شد و ۵۰ میلیون وثیقه داشت. ترسم گرفت مقدار وثیقه من چهار برابر وثیقه آغاچری بود، پس با من می‌خواستند چه کنند؟ ۴ بار اعدام کنند؟

۴۴. زندان من ۲ ماه طول کشید و بعد از آن با وثیقه آزاد شدم. ۲۰ روز اول در انفرادی گذشت که ۱۵ روز از آن را شکنجه شدم. سلول من ۱ متر در ۱ متر بود و جای نشستن و خواب نبود. زمستان بود در رشت و سلولم مرطوب و سرد بود. روز اول کتکم زدند. روز دوم یک عده سرباز من را کتک زدند. روز سوم بازجوی من، عبدالحسین صمدی، آمد. من اعتراض کردم و او گفت که در آن زندان اختیاری ندارد. گفت آقای به نام عالمی افسر پرونده من شده بود. بعداً معلوم شد که عالمی مسئول حفاظت زندان رشت است. در زندان دو واحد نظارتی هست؛ یکی واحدی بازرسی است که از زندانی تا ممدجو

تا مسئولین زندان را نظارت می‌کند، دیگری واحد حفاظت زندان است که بر همه چیز حتی کار واحد بازرسی زندان نظارت می‌کند.

زندان و شکنجه

۴۵. روز پنجم من را از پنکه آویزان کردند. یک میله عمودی به موتوری روی سقف متصل بود و می‌چرخید. و من را از دست به صلیب می‌کشیدند و به میله‌ای دیگر متصل می‌کردند که به اولی متصل بود. موتور که روشن می‌شد من مانند پنکه می‌چرخیدم. روز ششم وسط شکنجه‌ها گفتند مادرت می‌آید تو را ببیند. مادر آمد. ولی ملاقات خیلی کوتاه بود و اجازه نداشتم حرف بزنم. می‌گفتند اگر صحبت کنم شکنجه‌ام می‌کنند. روز هفتم ۳ ساعت بیرون از ساختمان در سرمای سخت زمستان بودم. روز هشتم فتوکپی کیهان را به من نشان دادند که نوشته بود: «آرش س. که در شمال کشور با سازمان جاسوسی سیا همکاری می‌کرد به یک بار اعدام محکوم شده است». روز نهم من را بردند در اتاقی که کف آن مدفوع بود. ۳-۴ بامداد من را آوردند بیرون و فرستادند حمام. دوباره من را فرستادند سلول اولم. ۲-۳ ساعت بیشتر آنجا نبودم که آمدند و پای من را به صندلی بستند و شلاق زدند. روز دهم من را بردند در اتاقی که یک چوبه دار یک دوربین فیلمبرداری بود و گفتند که یا من را اعدام می‌کنند یا فیلم اعترافم را تهیه می‌کنند. روز دوازدهم ناخن شصت هر دو پایم را کشیدند. همان روز من را به صورتی شکنجه کردند که خودشان می‌گفتند جوجه کباب. در این مجازات مچهای دستم را بین مچهای پایم گذاشتند، میله‌ای را آنجا گذاشتند و دست و پا را به آن بستند و این طور من را آویزان کردند.

۴۶. روز ۱۳ یا ۱۵ من را بردند دادگاه. دیدم که همه اقوام من در دادگاه هستند و پدر و مادر و برادران همه در اتاق آقای قاضی هستند. قاضی گفت «بیا، این را امضا کن» و یک برگه به من داد که رویش ۱۰ - ۱۲ تا اتهام که به دلیل آنها من به اعدام محکوم شده بودم را نوشته بود. موافقت کردم و نوشتم «اینجانب هیچ اعتراضی ندارم» و امضا کردم. این کاری بود که آجاری کرد. مطمئن بودم که این کار انجام نمی‌شد. همان هنگام قاضی با پدرم داشت صحبت می‌کرد و شنیدم که به او گفت من «بچه شجاعی» هستم و به این دلیل قاضی از من خواهد گذشت. به دفتردار خود گفت تا حکمی را که من امضا کرده بودم پاره کند. در زندان به این کار حکم وحشت می‌گفتند. برادرم اشکان آمد من را بغل کرد و ورقی را به من داد که من در دهانم قایم کردم تا نگهبانان پیدا نکنند و داخل سلولم بردم. وقتی ورقه را باز کردم دیدم برادرم تیترا تمام خبرهایی که درباره من بود را با فونت بسیار ریز روی یک صفحه A4 پشت و رو چاپ کرده بود. ساعت ۱۲-۱ بود که این را خواندم.

۴۷. ساعت ۴-۵ افسر من آمد تا من را بازجویی کند. از من پرسید که آیا آماده‌ام جلوی دوربین بروم و اعتراف کنم؟ من از اخباری که در آن ورق بود نقل کردم و گفتم «خبر نداری» «پس فردا روز آزادی آرش سیگارچی است؟» «متعجب و شوکه شد. به او اطلاع دادم که سیف‌زاده و کالم را قبول کرده و شیرین عبادی هم خواسته و کیل من بشود. گفت «غلط کردند!» و خیلی عصبانی و کلافه شد. گفتم که

دیگر به سوالات او جواب نمی‌دهم. ۵ روز من را توی انفرادی دیگری فرستادند. مجموعاً من ۲۰ روز را در سلول انفرادی بودم. بعد هم من را فرستادند به بند عمومی بین آدمکشها، قاتلها و قاچاقچیان.

۴۸. اصرار آنها بر این بود که من مصاحبه‌ای انجام دهم و اعتراف کنم که از سازمان CIA پول گرفته‌ام و با رادیو فردا تیم تشکیل داده و از آنها پول گرفته‌ام تا برای آنها شبکه‌ای از خبرنگاران در تمام استانهای کشور راه بیاندازم. یکی از اتهامات مسخره آنها که می‌خواستند به آن اعتراف کنم این بود که من در ایران یک شبکه اجتماع و تباری بر عیله جمهوری اسلامی ایران راه انداخته‌ام که بر اساس گفت و گوی بسیار کوتاهی بود با یک روزنامه نگار شیرازی که تا آن زمان ندیده بودم. اما من استقامت به خرج دادم و آنها اعترافاتی را که می‌خواستند نگرفتند.

محاكمه، صدور حكم و استيناف

۴۹. ۲۳ بهمن ۱۳۸۳، مادرم به زندان آمد و به من خبر داد که حکم من صادر شده است. من به ۱۴ سال حبس محکوم شده بودم. تا آن زمان وکیلیم را ندیده بودم. بعد از صدور حکم من، احتمالاً اوائل اسفند، سیف زاده وکالت من را قبول کرده بود. اما اینها نمی‌گذاشتند که او کار من را دنبال کند. ۷ فوریه ۲۰۰۵، که حکم من را دادند اعلام کردند که می‌توانم وکیل بگیرم. چون اعلام نشده بود که سیف زاده وکیل من است، شیرین عبادی برای وکالت من ابراز علاقه کرد و به تیم وکالت پیوست. وکیل دیگری به نام پرویز جهانگیر راد نیز به تیم من پیوست و من ۳ تا وکیل داشتم.

۵۰. حکم من شامل ۴ صفحه بود. من به استناد ماده ۵۰۸ قانون مجازات اسلامی به ۱۰ سال حبس به خاطر همکاری با دولت متخاصم آمریکا از طریق مصاحبه با رادیو فردا، به استناد ماده ۵۱۴ قانون مجازات اسلامی به ۲ سال حبس به خاطر توهین به امام خمینی و رهبری، به استناد ماده ۵۰۰ قانون مجازات اسلامی به یکسال حبس به خاطر تبلیغ علیه نظام و به استناد ماده ۵۱۲ و ۶۱۰ قانون مجازات اسلامی به یک سال حبس از حیث تشویش اذهان عمومی، ایجاد اغتشاش و تحریض عامه مردم به شورش محکوم شده بودم. من در هر ۴ مورد اتهام، اشد مجازات را گرفته بودم. از زمانی که حکم ۱۴ سال را گرفتم بازجو فقط یکبار آمد به دیدنم. با او فحش و دعوا کردم و خواستم که توضیح بدهد چرا من را به ۱۴ سال حبس محکوم کرده بودند. پس از آن هیچوقت با آنها تماس نداشتم. به من گفتند که در صورت معذرت خواهی من را می‌بخشند ولی من چنین نکردم.

۵۱. در اواخر ۲ ماه زندان وکلای من با من در زندان دیدار کردند. به حکم من اعتراض کردند و پرونده من به دادگاه تجدیدنظر رفت. قرار بازداشت من به قرار وثیقه تبدیل شد و من در ۲۰ مارس ۲۰۰۵، موقتاً از زندان آزاد شدم. در ماه ژوئن ۲۰۰۵ دادگاه برگزار شد و ما به دادگاه رفتیم. ۳ نفر قاضی تجدیدنظر بودند، قاضی دادرش قدرت الله شامخی، مستشار دادگاه اسماعیل حسن‌زاده، و قاضی سومی که به دلیل مخالفت زیر حکم را امضا نکرد. سیف‌زاده از من دفاع خوبی نکرد. او بلند شد و گفت «چون در مورد پرونده وبالگنویسها آقای شاهرودی گفت که آنها را آزاد کنند و قانون خیلی بر آنها سخت نگیرد،

شما هم موکل من را آزاد کنید». من که این را دیدم بلند شدم و خودم از خودم دفاع کردم. حرف آقای سیف‌زاده از ۹ تا ۹:۱۵ بود و هنگامی که صحبت او تمام شد، من تا ۲ بعد از ظهر از خودم دفاع می‌کردم. مجموعاً ما ۳ ساعت دفاع کردیم. حکم نهایی دادگاه تجدیدنظر در نوامبر ۲۰۰۵ اعلام شد. از اتهام همکاری با دولت متخاصم که ۱۰ سال حبس داشت و اتهام تشویش اذهان عمومی که یک سال حبس داشت تبرئه شدم. تشویش اذهان عمومی ۱ سال را تبرئه شدم. دو اتهام توهین به امام خمینی و رهبری ۲ سال حبس و فعالیت تبلیغی علیه نظام ۱ سال حبس، که مجموعاً به ۳ سال محکوم شدم. ۲۵ ژانویه ۲۰۰۶، رفتم حکم خودم را بگیرم که من را فرستادند زندان.

۵۲. بر اساس قوانین ایران من می‌توانستم یک بار دیگر در دیوان عالی کشور اعتراض کنم. من برای این مرحله آقای پرویز جهانگیر راد را نگه داشتم و در ازای دو وکیل دیگر به آقای صالح نیک بخت و کالت دادم. ۱۲ فوریه، برادرم که در راه بود تا نامه و کالت من را برای دیوان عالی کشور ببرد تصادف می‌کند و کشته می‌شود. روز بعد به من برای ۱۰ روز و سپس ۷ روز اضافه مرخصی می‌دهند. از سیزده فوریه تا اول مارس ۲۰۰۶ من در مرخصی بودم. در سال ۲۰۰۶ که بیشترش را در زندان بودم هر ۲ تا ۳ ماه ۵ روز به من مرخصی می‌دادند. از ماه سپتامبر، زخمی گوشه زبانم ایجاد شد. چون در مسابقات فوتبال زندان گل زده بودم به من چند روز مرخصی دادند که طی مرخصی زخم را چک کردم و متوجه شدم که سرطان است. از نوامبر ۲۰۰۶، به من ۳ ماه مرخصی استحقاقی دادند که جزو زندان محسوب می‌شد. بعد از آن یک مرخصی سه ماهه دیگر و دو تا ۶ ماهه دادند که جزو زندان محسوب نمی‌شد. من تا ۱۸ می ۲۰۰۸ در مرخصی بودم. در این مدت یک دوره ۳ ماهه شیمی درمانی را گذراندم، یک جراحی ۸ ساعته که نصف زبان و مقداری غدد لنفاوی تنم را برداشتند و بعد هم ۱ ماه رادیوتراپی شدم. ۱۰ ژانویه ۲۰۰۸ هم برای مداوا از کشور خارج شده و به آمریکا آمدم.

۵۳. اعتقاد من این است که قاضی اسکندری می‌خواست از پرونده من استفاده کند و باب دل مأموران اطلاعات رای بدهد. به همین دلیل، من را در همه موارد به اشد مجازات محکوم کرد. همچنین، دستگاه امنیت تازه با پدیده وبلاگ نویسی مواجه شده بود و می‌خواست زهرچشم بگیرد و طوری قاطع برخورد کند که همه بترسند. واقعیت هم این است که ترس به وجود آورد. همه تصور می‌کردند که اگر من که سردبیر روزنامه بودم به جرم وبلاگ نویسی به ۱۴ سال زندان محکوم شده بودم، پس چه محکومیت‌هایی بر سر آنها خواهد آمد. پرونده من با پرونده‌های دیگر تفاوت دارد در این که شاکی من وزارت اطلاعات ایران بود که رسمی بود. شاکیان پرونده‌های دیگران سازمان اطلاعات موازی و سپاه بودند و خیلی بی‌شناسنامه تر بودند. وزارت اطلاعات وزارتخانه و مسئول امنیت جمهوری اسلامی است و برگه‌های بازجویی سر برگ دارد که نام وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی و واحد بازجویی کننده بر آن نوشته شده است. اما در مورد سازمان اطلاعات موازی احظارها بدون احظاریه بود و غیر رسمی. در سازمان اطلاعات موازی، ناآگاهی نسبت به بازداشت کنندگان و این که بازداشت شدگان نمی‌دانستند که کجا هستند و توسط چه نهادی دستگیر شده‌اند باعث بی‌شناسنامه بودن دستگیری‌ها می‌شد. من برگه‌های حکم و احضاریه‌ام را دارم.

۵۴. در حکم من وزارت اطلاعات درخواست کرده بود که من را به یکی از استانهای مرکزی یا جنوبی کشور تبعید کنند، به دلیل خطرناک بودن و امکان فرار بودن برای من. در ایران در برخی مواقع متهم را به شهر دیگری دور از شهری که در آن زندگی می کند تبعید می کنند. در قوانین ایران شهرهایی نام برده شده اند که تبعیدگاه محسوب می شوند، مانند ایذه، مسجد سلیمان، رامهرمز و شهرهای دیگر و کسی که حکم قضایی می دهد باید یکی از آنها را به عنوان تبعیدگاه انتخاب کند. از آنجایی که این موضوع امکان پذیر نبود و من بی خطر بودم این درخواست رد می شود.

گزارشهای آینده مرکز اسناد حقوق بشر ایران به مستندسازی موارد زیر می پردازند:

- شهادتنامه‌های شهود کشتارهای سال ۱۳۶۷
- نقض حقوق بشر توسط ایران پس از انتخابات ۲۲ خرداد ۱۳۸۸



آرش سیگارچی در آذرماه ۱۳۸۳ دستگیر و به اتهام فعالیت‌های روزنامه‌نگاری و وبلاگ‌نویسی غیرقانونی به ۱۴ سال زندان محکوم شد. وی در فروردین ۱۳۸۴ با سپردن وثیقه آزاد شد. در آذرماه ۱۳۸۴ دیوان عالی کشور مجازات او را به سه سال زندان تقلیل داد. در زمان سپری کردن دوره زندان، سیگارچی به سرطان زبان مبتلا شد. وی چندین ماه بعد را داخل و خارج از زندان به سر برد. سیگارچی در ۲۰ دی ماه ۱۳۸۶ ایران را ترک کرد و هرگز به ایران بازنگشت. در تصویر بالا سمت چپ، او با یکی از اصلاح‌طلبان سرشناس و معاون سابق رئیس‌جمهور محمد خاتمی، محمد علی ابطحی، که پس از انتخابات ۲۲ خرداد زندانی شد دیده می‌شود.